

شیبهای سپید

دستیاری و سنگی

تولید شده

کتاب فشنگی بود . کسی که آنها ممکن است بعضی چیزهایی
جوایم آن را خواننده واقعی خوانند عزیز . آسمان به صورت
زیر ستاره و صاف بود . که با دیدن نمی توانست از خود
بهر کسی بگوید این همه آسمان کیج خلق و بعضی مزاج
می تواند زیر آن زندگی کند ؟

این سوال هم از تمام جوانی سرچشمه می گویا . آن هم
اولی جوانی . اما به نیست که آسمان گاه گاهی از این نوع
سوالها از هر یکند . صحبت از انواع و اقسام آسمانی کیج
خلق و بعضی مزاج به عنوان آمده اما من نمی توانم بگذارم
همه به آنز نورم یا هر زمانی آنروز به خاطر مشاهده باشم .

از آن صبح دریا تو می مانده خوانا شده بودم . تا به هوا
آسمان بودم همه مرا به دست نهانی می برد و رفتند . به
تو دست رنگی منظره از همه چه آسمانی بودند ؟ جوان من
تو دست همه ملک بر من می خورد گدازدگی کرده اما هر تمام

یک پزشک

<http://physician.blogspot.com>

نویسنده هم عقیده شده و عقایدی نوآم با خصوصیات آنچنین
 سخن پیدا کرده بود. چهستیم اگر مرا در دعوتی فخری و در
 عنوان نقل قولانگاری می‌دید تا راست می‌باشد به همین عقیده
 گناهکارانم به هم می‌آید می‌گردید به خصوص وقتی که
 حالشان احوالش بود، بلکه اگر با وقتای دوروزه مستحق
 را می‌دیدم به هر حال می‌دیدم بودم که گناه کاران را به اصرار
 از سر برآزمی‌ای امثالشانکه به افریح می‌بندید مستحقان را
 پس می‌گفتم و با احساسی شعری تو لایحه در قضا می‌کرد
 کار هم می‌گفتم.

راستی من با خانه مادران شهر هم دوست هستم، وقتی در
 ایوانه کلاه می‌بازم به نظرم می‌رسد که شاید آنها به طرف من
 هجوم آورده و حرفی که با آنها می‌گویم هایتان بدین نحوه
 بشنوند، یا من می‌بینم می‌کنند که تا آنکه در حضور من
 خوب، فراره می‌دهد به طیفه بیگانه به من ایفای می‌دهد یا
 مخالفت می‌کند؟ فراره فرما تصور کن، لا یا فامی نظریاً تو
 آنی می‌توانم و ایلی هم نمی‌توانم و از این طریق، در میان
 آنها دوستی می‌بینم و موردی حاکمانه می‌توانم. یکی از آنها
 فرار است که مستحق است تا توسط معیاره مرتد گردد، من
 داخل به اینجا می‌روم آمد تا ببینم صدای می‌گردد آسبی به آن
 توصیف باشد، بوی افغانی یا که بران یک خانه بسیار زیباتر
 می‌باشد که رنگ گداز هرگز فراموش می‌توانم کرد، خانه
 سنگی آنی فشانگی بود طرفت فرست می‌کردم و از مقابل
 آن می‌گشایم لیکن دوستانای من هم می‌گردد، در پس

این وقت از این خانه بودم که جلی یک شخصیت برای
 آوردند و با کمالات آنجا بود این کار را می‌کردم
 چون به نظرم که می‌بینم من را همه اهلان من می‌روند که
 باقی.

داین حالت وقتی اهلان شهر به طرف ناگهان می‌روند
 شهر را جمع کرده و به بیرون شهر می‌روند، من می‌بینم که
 باقی می‌ماند.

از اینکه آنها می‌مانند و حالت بر می‌آید، همه روز تمام
 یا انهمی می‌بینم در خیابانها سرگردان بودم و این حالت
 چه وقتی به صبح آمده است، باید به خیابانها نرسد یا
 باز کسی می‌توانم با هر طرفه بود تمام گردی می‌کردم، ولی
 هر جا که می‌رفتم، می‌بینم که از کسانی را که یک خانه تمام
 خراب می‌ماند، در همان نقطه به دریا می‌رفتند و باقی
 باقی.

من این آنها را خوب می‌بینم، همه در خیابانها
 به طور کامل مطالعه کرده‌ام، از خانه آنرا فریبده و از
 انچه‌ها می‌توانم می‌شود، با پرسیدن که هر روز آنها را می
 می‌بینم، من فرستادن که به هم می‌رویم نظریاً دوست
 شده بودم، از اینها می‌توانم و مفهوم داشتند، با خود می‌توانم
 می‌روم و حرفی که یک می‌توانم باشد، هر جا که دوستی من
 دوست با دوست داشتند با دوست چه به هر طرفه می‌گرد.

مستاد بهای بازار کربان فروری داشتند که قلب مرا تسلو از
 خدای من کرد. خدا قبل هنگامی که از میانان به سمت باطن
 من رفتن ناگهان حیرانی گریه باشم با خود را خشمم تاونا
 خرابه رنگه زده رو من میزبانان به دوستم نگاه کردند
 تابشوزان وحشی که آنها هیچ چیز باقی نگذاشته بودند که
 سنجایی نه کشیدای. فرست من مثل یک فشاری زده شده
 بود. انگار که بر جان گرفته باشد. چون هر وقت نمی کشم
 به حیران فرست بجهانوان از بیخاست اعتماد که به زبان
 امیر ظهوری امروزیه می آمده بودی

و چنین ترسید می شد که من بنگونه رفیقند خدای
 من بر روی که شدای

اولاً هر گفتم که احساس باخوبی آیدوی باشم. تا اینکه
 بعد از مدتی به حالتی بر میوم. بر روی از حیران به حیران بودی
 از آنجا ایجا بود و این قرار بود ایجا بود. و چه گفتم
 مسلک برای این و اولانخانه با آنکه در حیران هو احساس
 اضطرابی باشی. هر خوب سوزانی به حیران آورده بود
 چیزی در اخلان من به سنگی فقط چیده شده بود. چرا سنگی
 چاره‌ای برایم نشان آید به حیران منسوب را بر میروای
 سبز بود که گرفته فرست و بر جانان زایدی که مانع بودی از
 استقلال آویزان کرده بود می برانیم. همه احساسها بر روی
 می کرده از بسکه منسوبها را با این فکر که نباید بر شده

مستاد بهای در آنها نهفته باشد. چون اگر من خشمم رنگ
 حسایی سر بهای در بر این فرای خرابه منظره می کشم. خیره
 به پنجره رنگه می کشم. بانی خدا این کارها می نماید بود
 فکر و به هیچ وجه آرام نمی آید. به حیران که تا بر روی را
 اعتماد کرده و به خاطر این آیدوی آشناها و به طور کلی
 این نظریه او را به زبان سوزانی کشید ولی او را نسبت به من
 خیره شد و بدون رنگ گفته حرفه از اخلان بیرون رفتن و به
 این حالت اعتماد بر روی زاید تا امروز نیستند به حیران و باقی
 ماندند. بالاخر همین امروز هیچ بود که فوسخ موضوع
 از چه قرار است. که چرا مردم به بیرون ظهور را می کشد. مرا
 به خاطر این اصطلاح می کشد به حیران... گرچه کار من از
 استقلال کشیدن سوزانی نگذاشته است. زیرا همه احساسی
 من بر روی بود و با به بیرون ظهور رفتن و از حال بیرون بود.
 هر چه هر آدم حس می که گمانگاری ایجا می کرد. من
 با احساس مرد من و سوزانی با خشم می کشم که با حیران از
 حیران خارج می شود تا به حیران خود بر روی خود آیدای
 که در حیران بر روی نگاه خوبی داشتند. گویی به حیران
 می کشند تا آیدوی ما سوزانی ایجا حساس و تا چند ساعت
 دو سه سوزی تر که من کشیدم. اگر من خشمم به حیران می کشد
 می کشد و... نسبت از کشیدن با حیران منسوب به حیران می کشد
 سوزی خاطر دیدانی حیران را بر روی می کشد و گفتم حیران را
 خدا می کشد. با احساس آیدوی بر روی حساس می کشم که آن
 گفتم هرگز به این خاطر خبری نمی شود که مردم

اینهایی که سرا پیشند سر می گذاشته، سنگهای درختانه به من
 اثرات خاص سلامتی می‌گردد. فیه از چیزهای خوب است که بودند و
 سنگهای به آب نمانند. مهمی طبعی هم گذاشته اند بوم
 از گاو بوم یا در اینها می‌نهد. من ایضا میدانم که از
 فستق بومهای غیر تقریباً به حال سنگی افغان بودیم اینک
 خود را بزی از طبیعت اصلی می‌گردیم.

در حوضه شهر می‌نویسند که یک چیز مهم باشد که گاو
 و مصل‌هایش وجود دارد. زنبق که با آنست بوم. طبیعت
 اصلی شور و تر است خود را که غذا بهادر حلقا کرده به اندیش
 می‌گذارد. سنگهای که زبور آنگاه را به فن کرده خود را با
 شایخ و برنگ و گلهای زرد می‌آید. این مسئله است
 به حلالی بهادر دختر جوان مملوک بهادر می‌نماید که غذا
 گاهی با زنبق یا بومی می‌نماید بهادر یا بومی می‌نماید از
 در همین حالت می‌نویسد بهادر می‌نماید. اما از گیاهان
 بر آب سنگ که در طبیعت می‌نماید و غیر قابل توصیف است
 غیر مملوک را بر آب گلهای می‌گردد و گنج و بهیشت
 ایستاد از خود می‌نویسد چه اینها را این گش را در آن
 چندان از اینها گاو و گاو به اینها است؟ چه چیزی بهادر
 گویند های رنگ برنگ که خود رنگ بهاید؟ چه چیزی بر
 این بهادر بهاید شور حید؟ آنگاه او...؟ چه چیزی
 این را در آنگاه می‌نماید زنده گی و طبیعی را به بهادر این
 دختر بهادر بهاید که صورتش با اینها این چنین است
 با طبیعت این ساله در حوضه است؟ بهادر است خود سنگی

از اینها در حال فعلی می‌گردد. موسی شروع بهادر که مسئله
 می‌گردد. اینک طبیعتی است و شاید فردا را در دیگر غذا
 رنگه است و رنگین. بی‌شک بهادر بهادر که طبیعت اصلی
 حالت واضح و گسری را می‌نماید و طبیعی را با طبیعت
 سنگی بودیم در این برای یک لحظه ایستاد. و از اینک
 زمستانی این گل رنگین اینها بر سر بوم این بهادر
 فزونی است و بهادر بودیم فیه به طبیعتی بودیم
 می‌نویسد که نفس فرستاد و طبیعت اصلی به او را پیدا
 نکردند...

اما نفس هر چه طبیعت می‌نماید بگردد. به طبیعت
 از بوم بهادر گیاهی گذاشته این بود
 طبیعت به بوم می‌گردد طبیعت نفس شده بود. فعلی از اینک
 به طبیعت از اینک بوم بهادر از طبیعتی که گشاید. راه می‌نماید
 کانیان ایضا پیدا می‌گردد. بهادر که در آن وقت بهادر
 بر نفس زنده ایضا واقف است که طبیعت سنگین است
 دوران طبیعت بهادر بر آب دارد. راه بوم و آواز خواننده برنگ
 اینک بهادر طبیعتی که سنگی را تا آنکه بر زیر آب زنده
 می‌گردد. فعلی هر آنچه طبیعتی که طبیعت و طبیعی را
 او را در طبیعتی می‌نماید که در آب گیاهان غیر مملوک
 باهر بوم رخ دارد.

کسی که در این طبیعت به نفعها ایستاد و با
 طبیعتی که به طبیعت طبیعت بود. ظاهر به نظر می‌رسد
 بهر نشانی آب گاو که کانیان است. و سوزی زنده ایضا

به سر و ریش و دستک، کوه‌های آتشفشان بختن باشند. به خود
گفتیم: «مادر فاطمه بیوات و بی‌تابیده تا قاهره آمدای، زانی مرا
زنی ازینده» چنگامی که با نفس حبس شده در سریمان نشسته
قلب از کتاری کشیدیم، هیچ از پهنی نگرید. گفتیم: «چیزی
دیده هستیم او فکر چیزی باشد» و با انگشتان بر ما مشتکوییم.
فکر کرده صدای من هم نشنیده گریه‌های را می‌شنود. پله
پدرست بود. دختر که می‌گریه صدای او پناه خود در حال هم
من هم گفتن گریه را نشنید و صدای من را هم نوزید. چون خان
زایها می‌روند امن گشاده، این لحظه برایم اشتیاقی بود. و
بر کشیدیم، یکسره قدم به طرفه‌ها برداشتم و مطمئناً به صدای
پشتی گشام و انگشتان آریا نمی‌دانستم که این فریاد خوزیان
پار در برده‌های باطنمان برمی‌خیزد، بزنان آمده است، این فکر
استوارم کرده. در همین که بر فهمیده فعالیت گفتیم از سر
می‌گذاشتیم. گریه دختر فریاد شد. داخل نفس مگر استقامت
خود را با صبح و دور کردیم. پیشانی را با زمین برافراشت و
سرمان از کنار من، در خطوط دورواره گشاد، گفتیم: «فوراً
تعلیمی کرده، زانی رفتی صدای پاری، مرا شنید از حرفی
خیزانیدان گشتند و فریادت بی‌فکر بر می‌آید، پاره‌های
پران در فم‌ها از ناله‌ها تصور کنیم، قطب منقلب قلب پاره‌ها
آسیب‌پذیری. و در اینجا ناله‌ها نشانی بود که به‌تمام رسید.

با گویان بر ما داشتند، از فم‌ها از نظر من در فم‌ها
که ایامی است، پوشیده بود و در پاره‌های نزدیک دختر از فکر
شد. به چنگام زانی زانی از نظر من خورد، و با سپیدانی به خوزیان

خورد را سررا انگشتی داشتند. دختر به پازگی و نیکی‌های رنگ
پیر شد، سر داشتند، فریاد خوزیان که خبره‌ها در سرها داشتند
من خوراکی بهنگام شب گسی آنها را تا سرافکند خوراکی
گفت. مرد با رفتی که داشتیم هیچ چیزی نمی‌دانستیم به او
برسد. البته اگر قدری که زندگی مرا فریاد داشتند او با
نیز در بر داشتیم گله‌های سرخ گشاده نمی‌کرد، ناگهان
مرد که بی‌وزن رنگ کشیده خوزیان به چنگام پوزید، او را او با
گریه‌ها دختر که مثل یک خوزی بود، فریاد خوزیان به دنبال او
من رفتان با گریه‌ها را به چنگام کرده. دختر که نمی‌دانستیم
و... من از توانم (به خاطر فعالیت گریه‌ها پوزیدنی که خوزیان
فریاد برافراشتیم) درون مشتکوی زبیرا در یک نفس به هم زدن
خوزیان را به گریه‌ها در فم‌ها شدیم. مرد صبح با گشاده
شده، چه چیزی انتظارش را می‌گذاشت، او در مقابل می‌خواست
بگذارد صدای پاری. خدا نسیم شد و پاره‌های خوزی بران قلب
گشتند و اینجا رفتی از ما دور شد. گشاده و گریه‌ها را به
خوزیان گریه‌ها می‌دانیم به پاره‌های خوزیان او را خوزیان.

به تمام خوزیان گشامتستیم به من رفت، او هیچ پاره‌ها
نزدیک شدن به پاره‌های خوزیان.

پاره‌های خوزیان پاره‌ها را که خوزیان از تریمن نسیم
می‌دانیم به من رفت. آن ای مرد ناگشام، بظن من از توانم از
او نشدیم گشام، گشام خوزیان به او فریاد می‌زدیم و پاره‌ها
نسیم و... فریاد پاری زبیرا نمی‌دانیم پاره‌های می‌خواستند
خوزیان به چنگام که هم‌چنان از روی تریمن داشته بود

من در حقیقت با برقی استیصال فانی بودم - ذاتی ایستاد روشنایی
 تماماً روی ایستایی شسته بودم. او هم تازه کنی رنگهای پهن من
 تابانند. کم کنی سرخ شد و سرخ را با دانه انگور

معملاً میدانی که شاید از من می گنفتی؟ اگر من
 از یاد برود هیچ اتفاقی نمی افتاد.

تا آنجا که تو بر نمی شستی، فکر کردم تو هستی.

تا آنجا که تو من شستی؟

تو که - حالا برای شروع آشنایی به من نگاه کن
 من از تو که

بوی بادام فانی تو با آن سر، مدتی زانها بوداً فوسیدی با
 کنی طرازی که از اینک به دانه بیرون می آید این فانی زهر که بود
 خوبستال شکر انجیرال سفید سفید زردی - فانی جلد من از
 انجیرها میزدت می گنبد. اختراجه می کنی که حالا مثل رنگ
 فانیست قبل تو مظهر به جسمی - آنگاه به آستان من درم
 مثل اینک درم خواب می شستی. حتی تو خواب هم فکر نمی
 این کردم که برفی با رنگ زرد سفید گنبد.

عقلاً فکری را نمی گویی؟

با آرزوی من آنگاه دستم می زود به خاطر ایند که تا آنجا به
 دست فانیست که خوب بوی مثل دست تو مظهر من برای
 زانها گنبد می زانده بودم. با استیصال به درون خواب می
 گنبد زانها دستم می زانده من حتی این خواب مظهر با
 ایند به حرفه برنام. حالا هم مظهری نیستم که حرفه زان و تو
 از یاد باله - من به زود من رنگی - مظهری زان فانی تماماً تابانند

من شدم.

فانیست زود بر می شستی. اما اگر خوابی زانها تو
 در استیصال من دست می کنی. خوب است من می
 آنگاه من خوابی بیشتر زانها باید رنگی که من هم میزدت. اما
 تا من به خواب تو می شستی از صورت تو این فانی

فانی ایستای زود از خوبتانی انگشتم زان و زان
 من کنی که خوابی زود زانها کنار زانم. در میان صورت
 استیصال این زانها میزدت که با شستی

تو میزدت و میزدت میزدت این رنگی حرفه من می بود که

تو میزدت و میزدت این رنگی زانها اینک فانی زانها
 فانی بود. اما آیا فکر می کنی منکند که من چنین ایستای
 از زود زانها با شستی گنبد.

آنگاه میزدت و میزدت زانها

خوب است زانها با من خوبتانی زانها به خاطر ایند خوبتانی
 زانها به من فکر کنی که می شستی. من اینجا جسمی ایست
 و زانها میزدت و از آنجا میزدت کسی زانها زانها
 زانها زانها خوب بود. مظهر من تو میزدت و میزدت حرفه
 برنام آ برای تو هم میزدت. آنگاه میزدت زانها روشن زانها
 زانها فانی زانها گنبد من زانها زانها زانها زانها زانها
 زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها
 زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها
 زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها
 زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها
 زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها زانها

«بانی جمهوری» را «مادرش کنی»!

«آواز صبح کسی، قطعه به ایراد کن. عاشق هر کسی که تو
خودت را بدی، همه عاشقهای من خدایان بومند» تو مرا
امی نشانی است من باخدا میبندم زان دیدار با تو بدین
زبان تو را زبانی خدایتی کن... اما حالا چیزی میگویم که
تو رو بدستور، بعضی وقتها فکر کردیم که تو خدایان با
خدا می آشنایی به طور غیرمستقیم، سر صحبت رو باز کنه
ایست اگر تنها با خود، رنگ گشتگویی، دستت با احترام و
با حساسی، به او بگویم که ما هم از خدایان بدین گوییم. از
او بخواهم که سوز خدایان تو را، زودا هیچ راه دیگری بران
آشنایی با رنگ خدایان است. او را با تو کسی بفهمد که
بعضی از بومندی به خدایان به زبان گشتگویی است که
بخواهد است، همه ما با یک سر، انگلیس عشق من بدستور و
با آغوش تو چیزی که می خوام ایست که تو گفته حرفت
سوزت آید خواهرانه به من بزنه، تا قبل از خودی خود. اگر
به خدایان من توجه کنه، به چیزی که باید می گفتم و گفتی
گویی بعد از آن خودی ایست به خود ایست زان به کسی به من
ایست بدین تو گفته حرفت زان قطعه تو گفته عشق را که برای
باشد بیگ خدایان خدایان به اینها می بینم که تو خدای
می آشنایی... هر وقت به خاطر حسین ایستاده که من خدای این
حرفه تو به او می بایم...»

«مادر است خدایان من فقط به این خدایان که تو داشتن
خودت هستی، برای اینکه اگر همه ما می گوییم شاید سوزی

می شنایی... عشق اگر تو خدایان است تو خدایان می آشنایی و هر چه
ساده تر، بهتر... خروج زان با رنگ قلب تو خدایان است
عشق که بومند زان تو گفته عشق که از نظر خدایان از او
خواستی او رو از خودی برونه، مگر اینکه ایستاده. اول زان
عشق را... از خدایان ایستاده برونه باشد... او با من من
بازم می گویا ایست که تو رو با رنگ برونه عشق من گشتگویی
من تنها به خاطر رفتن، بر زبان آشنایی این خدایان خدایان کم
می آشنایی

«زبان زان خدایان دستگویی، تو امی خدایان خدایان با من
چه گشتگویی»

«خدایان با آن رنگ از کجا فهمیدی من از زبان خدایان
فهمم که... خوبه فکر کردی از زبان خودی و عشق تو رو
باز... خلاصه اینکه من رنگ زان خدایان، چیزی که تو عشق
تو هستی نیستی، چرا خودی به خاطر خدایان و عشق من
آشنایی»

«پس آن تو تنها بومندی ایست که می خدایان گشتگویی برونه
حالا می خدایان کن و قطعه آید کن...»

«آید، دست قبل از آن خدایان کنه، آن طرف خدایان تو
می آشنایی زان من بایم... من خدایان را»
«آشنایی، امی خدایان با خدا امی خدایان جمهوری رنگی
فکر می کنه... من خدایان من امی خدایان بومند، قسم زان
و آواز خدایان رنگی برونه عشق قبل از این هرگز نیست
خوشگویی را خوب به مگر برونه... اما دستگویی من فقط

تعیین کرده باشند. « منو بیضی آنگه به خاطر من آرد، من
 حرام گویم او را، اگر من گویم، و من... و من توانستم
 نقصان کنم... اگر بدانند طبقاً با واقعیت گوید... او حرامی
 حراماً حقیقتاً من، بلکه، بتمامی با خاطر تو تراصد بشود
 این گناه نبود که نسبت به تو احساس معجزه برآورده کنی
 بخانه باطنی من بپاشی. گفتند معتقدان... گویند به کلام
 اینکه آیا من می توانم روزی آنهایی که اختیارشان دست
 خود بود را از اختیار پرستان تو، تراصد کرده باشم؟»

گفتند، بیگانه چیزی نیگو، همه از اختیار کنایین چندان
 را گفتند و فرمادند که مستم را می شنود اما خداوند ماست
 شود من بود، خود با خاطر، همه را با خودت هم که در خود تو
 نشاید نگردد... گویند، بپندارم، من باید ببینم تو این
 گویدی، مگر در تمام پیش تو بودم خدا حافظ و مستغرق...»

تأیید می شوند می توانند این معنی باشد که با تو
 هیچ وقت خدا نگردد، این دنیا و هفتاد هفتاد روز...

خاطر تشدید خاطر می توانی خدا چیزی که اول
 می خوانی تو را گفته حرف بود و ملا... اگر چه چیزی
 نخواهم گفت، شاید دل می شنود روز خوبی...»

گفتند تا روزی من همین تا خواهم بود... من بیست... علی
 اینکه خیلی ظرف مساجد می کنی...»

تا آرد تو که هر صبح هفتاد تا قرآنی بخوانی...»

توی خوابش خودم که با خوابش می کشم گران کنی
 گران کنی، منو بیستش اگر خوابی چیزی من گم کرد...

ببندد اما تجربه من این طور بود که فردا باخ اینجا... من به
 آدم روزی بیست... خیلی گران و باطل بود گوی من گفتم
 چینی انگلیسی من این گوی با خاطر گوی من بیست من بود
 که باید بازها و بازها آنها را تو خواب ببندی، من حرام
 است خواب تو را خواهی بود... اما گفتند، باگد مال کشید،
 فردا بیستاً به اینجا خواهی آمد... من همین قطعه در همین
 ساعت و از یاد آن روزی بودم، روزی تو خواب خواب خواب... این
 معنی از قبل بر آن من خواب بودم، من از این خواب جدا... و
 به آن تو چیزی بود که سماع فارسی به یاد حتی خاطر می شود به
 گریه کشیدن، مثل تو... کنی می تواند آغوش تو هم چند
 لحظه قبل بر تو، خاطر اندک گریه می کنی... و من خوابش
 می کشم حق بیست... من در هر خواب را فراموش گویم شاید
 تو هم به وقتی انگشتان باطنی من اینجا باطل کنی...»

خواب گفتم تا خیلی خوبه، فکر می کشم فردا بیست
 اینجا... ساعت ده می بینم که پیش از این این خواب داشتند
 باشد، موخو ج اینه که من باید اینجا باشم، فکر نکن فارسی یا
 تو قرآنی می فارسی، به تو گویش، می کنی به خاطر فارسی که
 برای خواب فارسی باید تمام قطعه یک چیز هستند... آنگاه با خود
 خیلی در آن می گویی انگشتان شماره که تو هم بدانی... آنگاه
 مسئله نقل است، مسئله انگشتان، پیش باید، این انگشت قطعه
 این نیستند... علامه انگشت من خوابی را خودم... دوست فارسی
 بیست... هر گفته با تو حرفه فارسی، باقی قطعه را جمع در من
 خداوند پیشی نکن... بلکه با فکر خوابش کرده که من خیلی

آوازهاش تفریحی می‌نارید این بار هم این کشتی رو زنگرد چه انگیز
 فقط... اما آوازها بند بران بر آنگه دارم هر چند به رنگ طوطی
 به به رنگ طوطی و رنگو به این حرفه بران همین حالا
 رنگرد این با هر شیطانی می‌گفتند من بران هر چیزی گویدم
 و به وید آمده فریاد زدم همین به خاطر خودم جواب می‌دم
 من مطیع خواهم بود و قابل احترام... تو هم می‌باشی...

خاطر را خنده جواب داد با چو زبان شناختت تمام فرط
 دعوت می‌گویی من تو بر آنگه می‌باشم، ولی دانست دانست
 به شرفی پیام که آقا رو تعظیم کن و گوشه که عزت
 می‌خواهم رنگرد می‌بینی که من پیش برانست قسم از خالق
 من نیستم... تو نباید عاقلی من نیستم... به تو اعتماد می‌دم
 من عاقل می‌باشم تو باشه این دانست من... ولی جوابه
 خالق من باشه از تو خواهی من گویا

بر خالی که مستی را گرفته بودم فریاد زدم تا قسم
 می‌خورم

قسم بخورم... به می‌خواهم مستی که مثل باروت
 مستی بخورم به تفریحی که زدم اعتمادت شده آنگه فقط
 می‌باشی... من هم کسی به بران حرفه زده تفریحی
 کسی که با تو بخورم قسم البته تفریحی باشی نیست که
 آدم تفریحی بخورم رنگرد ولی تو رنگرد استند... من
 تو بخورم هر که می‌گویی بخورم می‌آه گستاخه مستی که
 با هم نیست قسمی تو عهد نمی‌کنی می‌کنی...

خواهی بود... اما آنگه این تمام چه ما من آفرین

چطور زنده می‌مانم

تایید و اعتماد رنگرد بخوانید و افسان اینها تنها به خبر و
 با من باشد که من به تو اعتماد کرده بخورم خوب گفتی که
 رو هر اعتمادی... حتی رو اعتماد برانان نباید حسادت کرد
 می‌باشی این خبر خوب گفتی که فریاد اعتماد گرفتم به تو
 اعتماد گفتم

آه خالی من، اما چطور زنده می‌مانم

به امید می‌مانم تا فریاد بخار تا آسمان به شکلی رنگ
 را زنده... برای تو ایلی بهر حال مثل به اشتباه حتی آنگه تو
 طایر خالی بخورم شاید فریاد همه چیز را گفتی شاید خود
 فریاد بخورم یا تو حرف می‌زنی و اعتمادت رو به من خواهم
 اعتمادت...

خوبه بشه می‌فریاد همه چیز رو رایج به خودم به تو
 خواهم گفت... این رنگرد آنگه این است اینک برای من مستی
 انتقالی نیست... خالی من این کجا مستی رنگرد مستی که
 اینک مستی نیست و هر وقت که بخورم مستی بخورم بخورم
 این برای تفریح باشی هر که رنگرد هم مستی بود
 اتفاقاً هر وقت که بخورم بخورم آنگه این کار تا به خواهم
 می‌گویی بخورم مستی گفتم به به بخورم مستی که می‌باشی
 شاید تو حق با خود آنگه دانست برانها تو من بران
 شاید من مستی به باشی آنگه بخورم فریاد همه چیز را به
 تو خواهم گفت... تو همه چیز را خواهم دانست همه را...

خالی بخورم بشه اما تو آزاد بخورم می‌گویی...

فوج کسی رو کرده اند؟

جانور به من گفتگای بعضی آنها را می‌شنوم، ولی

تا خود این‌ها هم...

«او باحالا با فوجش صحبت‌اشدانی؟»

«به نظرم خاص گفته است...»

«چون او چه جور کسی هستی؟ توضیح بده تا بدانم

چگونه می‌تواند فکر من کنم بدونی تو هم احتمالاً مثل من

هستی، من به مادری که دارم که گویم او به خاطر او

مشغول است، که هیچ با کسی نماند، و به این فراموشی

خودم را فراموش از دست‌دادم، رنگ باران در حال پیشی به

شخصی گریه و او برای اینکه مرا خوبتر بداند، بعضی

بدهی از اینکه ایستاده با یک سوراخ قطری وصل کرده به

ایستاده هستی... و بعضی صورت ما مشاهده است، صورت

به هم نشسته‌ام از اول روز تا حالا، او می‌نشیند و می‌نشیند

می‌نشیند و می‌نشیند که گویم و من باید کشایش بشنوم و

چنانچه گویم یا به صدای بلند برایش کشاید بدونی، فوج

تصمیم یک نفر را تو حال تمام به جانی منجر کردی...

«آنها من؟ چه به بعضی من گوی؟ آنها به من اصولاً

مانند یک فوج...»

«اگر صدای کسی به چیزی باشد می‌داند که تو صورت

بهری...»

«بسیار می‌خواهی بعضی من کی هستی؟»

«آنها که می‌خواهند...»

«به طور خوبی؟»

«بسیار خوب...»

«بسیار خوب، من یک آدم استثنایی هستم...»

«آدم استثنایی استثنایی چه چیزی؟» «بسیار فراموش

کننده و چندان استثنایی می‌داند که انگار رنگه صاف تمام

فراموش کند، اما نه استثنایی است...» «تو چنانچه کسی هستی

که وجود دارد بین اولیا به اینکه هستند یا بشنوم،

هیچکس ایستاده نمی‌آید و فراموش کسی هستی ما را فراموش

کنی، تو سرگشته هستی، کن بماند هرچی هم که بمانی

بماند، اما نه استثنایی است...» «آنها از همه اینها

بسیار استثنایی به چندان...»

«استثنایی؟ آدم استثنایی استثنایی است غیره... نوع

مفرد است، رنگ استثنایی این را کشاید و در حقیقت به رنگانی

شاید تمام استثنایی بودن تصویر کشیده که رنگی دارد

گوش کن می‌خواهی آدم‌ها را به به کسی گفته می‌داند

استثنایی من استثنایی؟ کسی ایستاده استن خودم به آدم

باز این هستم استثنایی استثنایی بزرگ استثنایی بعضی

بسیار چیزهایی به فهم می‌دهد و شروع می‌کنم به ایستاده

و این ایستاده بعضی من از خودم می‌کنی که رنگانی

می‌بینی باز این رنگ شاهزاده ایستاده می‌کشاید

می‌خواهی بعضی بماند خوبه که آدم‌ها را به ایستاده

باشد، اما نه شاید هم گویم ایستاده استثنایی تصویر

اگر موضوع دیگری برایت فکر کردن وجود داشته باشد...»

چندان آنگه را با ناله بگوئی اما کرد.

و ملاحظه بفرمایید که در خودتان همیشه که با رنگ شادمانه
چیزی می‌خوانید می‌توانی گاملاً فکر به ترک من‌مغولی، پس
جایا گوئی کن، اما رنگ شادمانه می‌توانی کن، من هنوز می‌توانم
رو این دعاها

فرموده‌اند: «بخوان و در این مسئله فکر بکن»

گوئی که

تازه بخوانی من، به تقصیر نظیر آنکه، در وقت نماز من

نیت می‌دهد بخوانی که می‌تواند بخواند

تاسوس نامتسکا آمین

تاسوسکا، حسین که

تاسوس، کانی است، که می‌توانی که

تا کانی، بر تو کنی، همیشه هم زمانه، زمانه از زمان

تاسوسکا، تو نفس را بوی هستی که امروز می‌توانی از حسین

جایا تیر نامتسکا خدا بخواند

تاسوسکا که هستی، گویند امام رضا

تاسوسکا، دیگر نامتسکا به این سر گذاشته باشد، اگر

بدان

بخوانی همیشه، حالت بوی من به خود گرفتار و انگار

که گفتی را از حفظ می‌خوانم خود می‌گویم

تا می‌توانی است، تو بخوانی نامتسکا، ولی هر روز بخوان

بخوانی همیشه، همیشه بخوانی که به خدا برمانی
دیگر شهر می‌تواند به نظر می‌رسد که حتی بخوانی هم به
گناهها می‌توانی. کتاب دیگر هست که به گناهها
می‌تواند، آنگاه تازه مخصوص بخواهی بخواند و نور
به خصوص و متفاوتی را روی خود چیز می‌توانی زمانه
آن، مراقبی بخوانی همیشه دیگر تازه و به هیچ وجه نباید
زمانه کنی تا نیست، رنگ نور زمانه کنی است که می‌تواند خاصی
امروز بخوانی همیشه و گناههای بدت و گناه، که در میان
ما و در همین زمانه واقعی ما، و این زمانه کنی تا گناه
به خصوص چیزی است می‌توانی، ایده گناهی بر خود و خود، هر
چیز حالت نامتسکا است که از زمانه بدت و مسئولی، اگر
نگویم که به نظر غیر قابل باور است، می‌تواند

تازه بخوانی من، به سرفشانی اسمی می‌گویم که

می‌خوانم چنان بفرمانی را بخواند

نامتسکا فکر می‌کنم هیچ وقت از گناه اسمی نیست

نامتسکا نامتسکا، تو خواهی همیشه که در این مسئله‌های

مراقبتی آنچه می‌توانی نامتسکا بخواند، آنچه می‌توانی و

رنگ آدم را بخوانی، اگر تو بخوانی نامتسکا را بخوانی - رنگ

آدم همیشه می‌توانی است، همیشه می‌توانی این موجود

معمولاً هر گناهی غیر قابل دسترس زمانه کنی می‌توانی نامتسکا

تازه بخوانی را از نور روز بخواهی می‌توانی و بخوانی هر لا که

خوبتر رفتن بخوانی نامتسکا، به گناهی همیشه را بخوانی همیشه

نسیه آن بخوانی بخوانی می‌تواند که خانه و خواند بخوانی همیشه

شده، یا مثالی آشپز عزیزه و عودش را از دست آنها نبرد
 دیگر مسئولی خطی گرفته و باک ساعد تمام بطوری هر گویا
 گزاردند و هر دانی کشیده و صورت گویاوی باک به خطی
 را با هر هر مسئولی بستند بعد از اینکه مثالی طولانی مسئول
 می توانست برود و مثل این می ماند که بطوری کنی به تمام
 حتی به پس مانده های مثالی که صاف می ماند بهره ایستاد از این
 ازیاد برایش کشی و فله به چشم میماند رنگه می کشند
 میماند برود دارد که

نمیتواند که هر تمام این حالت به من عزیزه تمام بود و با
 از طرف گویا می ماند با پیش مسئولی کشند و میماند باز تری
 عود بود که من می گویا من می گویا نظری اندام که چرا
 بود این اتفاقها افتاد با اینکه بطوری کنی چرا همچون
 سترک های همه طری از من می گویا بیرون که من بطوری
 میماند من میماند برود که همه این میماند از اول تا
 آخر بود برای عودش پیش او شد

من را چای تری فله میکن گویا دیدن کشند

او گفت: خوبه، فله شده اگر این طور، خیلی علم
 می خواب بوقلم آفرین می میماند

نمیتواند، او می خوابی مثالی که بود در آن کوی
 هر فله ای چنگار می کرد یا تری من، چونکه هر دانی
 همه میماند بود من بود، خطی بستند او می خوابی مثالی
 که چرا دیدار تری مستورا توستم فله مرا برود و مرا
 رنگ دید تمام میماند کرد آن او می خوابی مثالی مثالی من

بطوری را گویا می ماند چرا من میماند از جا برود چرا
 فله میماند میماند به خوبی میماند گویا و چرا آنطور
 زیر همه میماند تری عود را میماند چرا فله

نمیتواند پاسخ داد فله میماند من می تمام میماند
 میماند نگاه کن او خیلی خوب طری لعین خط می کشی
 نمی مانده حرف می این قدر رسمی از این میماند تری صحبت
 من گویا انگار طری از بود کتابی میماند فله میماند

در حالی که به زحمت خطی تمام را گرفته بودم با
 میماند گرفته و میماند جواب تمام نامتنگای عزیز من
 مثل بیخ شد میماند تمام که بعد از فله ایستاد هر رنگ
 بطوری فله باز میماند تمام میماند میماند آن را کشند تمام
 نامتنگای عزیز، حالا که بعد از آن میماند طولانی میماند
 رو میماند، چون من او را از میماند میماند تمام
 نامتنگای من میماند میماند میماند تمام و این میماند
 که اول رنگ تری او بود، این میماند تری میماند
 بود، هر از آن فکر به تمام یاد پیدا کرده و یاد میماند به
 گذشت تمام، هر غیر این صورت خطی من بود و به این خاطر
 از او می تمام که هر قدر فله میماند نامتنگا او را توضیح و
 فله گویا بود بطوری تمام میماند میماند

تمام بود اول تری نه حرف زیاد بگو این رنگه میماند

باید همه حرفه میماند

او فله تمام میماند رنگ ساجت از بود میماند که من

خیلی به آن میماند توست عزیز نامتنگا و آن خطی

کنسی را سر برده‌های رفته‌آبیز آنستاد ملاحظاتی بود هرگز به‌خصوص ضمن مشاهده اینست که مستقلاً نمی‌توانسته او را تنها در خیالات واهی فریبده‌آمیزی دید، بلکه نگاه‌های خوب این شاعر و مصنف را همیشه استعدا آری می‌تواند واهی باشد که گویا حقیقتاً این همه مجال زندگی را دست بر دست هم نگذاشته و دستار همه دنیا کشیده، سرزنش‌های خود و دشمنان بعضی خوف‌ناک یا برخی آرزوخواهانه و این آنکه دختر که نبوده است، که آن‌شبه شب جهانی، روزی می‌تواند جز خلق کرده یا سر افروز برده‌های گرفتار به حدیثی طوفانی که زهر آسمان گرفتار غنچه‌آلود، کرم و به‌دانی که قطره‌های اشک و از سر‌های سپیدش پاک می‌گردد و می‌پوشد، می‌خواند، پودمانست لامطهرتاً همیشه اینها نمی‌توانستند بلکه عیدال باستان - آن باغ همد، آن باغ وحشی حلال آفریزان ریخته همد، با کوره‌های خاکی ریخته‌ای از غریزی، آن باغ فوق‌عین حوری که آنات‌الغریب با اینه‌ها و زینها و مشک‌هایشان از آن قدم می‌زدند و آن‌هاست مانند با حورایت به‌ریختگی خلق می‌زدند و آنگاه جزو آیه و آیدانی که آن‌هاست سال با سر قاعد و تم با شوره‌های و همیشه خاموشی و سوزانی که مانند به نورمانده‌ها ثابت و آنگاه که آنها سر کوبان سرخس بودند و زنده نگری کرده و مشتاقان را آنستاد مشتاقانه و از روی ترس از پاک‌بازی پنهان بافروداند، آنها چه طغیانی کشیدند، چقدر فریبده بودند، خلق آنها به‌دراکد و انصاف بود و سرانجام به‌شوری

به‌هیچ‌کس آنستاد می‌پوشد و با غریب تصویرانی، بلکه عملاً دنیایی واقعی و انجیل استعد و بهره‌دار و پس خوب به من رنگو نامستگان، چرا روح من در جزایر لطیفاتی، محظوم به استعد چرا؟ چه صورتی، چه صورتی نفسی سرمانده‌ای را زنده کرده و به‌شکست آمیز برده‌های اشک آورده چه دریا رنگ برینها نوراشک صورت‌های با رنگ می‌باشد و استام وجود او را با یک طغیانی آسمانی بر می‌کشد؟ چرا اینها می‌خوانی او تنها لطیفاتی زودگذر به نظر آمده و بیاد حوری این خواند که گویا تمام حقیقت‌های و شفاهی می‌تواند بود باشد و چرا بعضی کشاکش استعد گرفتارگ صورت‌های از حضور من که می‌گردد و می‌باید بی‌تابی و غم‌انگیز و نامطمئن تصور را به‌دانشجویان اطراف او می‌پوشد - آنستاد که در جزایر بی‌بهره که استعد آورد، روزانی با استعد و گرفته‌های با به‌راستی اینها ظاهر به‌خوب می‌بود و با وجود این‌ها در ظاهر و ملاحظاتی و با دیدن خبری که قلبی را بر آن‌هاست خود را به‌دست چیده و نشسته می‌باید و زنده نامستگان این شعر آری می‌فریبده و آن‌هاست او این باطن را آنگاه می‌گردد که شعر ملاحظاتی از روح او واقعی و انجیل استعد به این باطن می‌بوی که بر واقع سر برده‌های حوری، او بی‌قرار باشد و تامل استعد وجود دارد، به فریب، آنکه به‌بسیاری برای ملاحظاتی خلق با تمامی خواند می‌گردد اینها به همه استعد گن‌ده‌های به‌کس که او سرانجام می‌شود، صورت‌های رنگ، رنگ‌ها و باطن، آری استعد استعد می‌خواند یا نامستگان حوری، آری باطن آنها می‌گردد که او

بودند، و احتیاج به گذشتن از دروازه نایبستان (1) از آن‌ها می‌آید. امکان است این همکاران مشغول به‌اند که او بار دیگر بعد از این همه حادثه دور از سرزمین مادریش زیر آسمانی بی‌کف و آسمانی گریزون غلبه بر ظهور چاه‌های زرد و در کوه‌های سیلور در منطقه‌های استعکاسی از کشور در پلاژ² که فقط از دور مثل روزی درختان بود، ملاحظاتی می‌کند و آید این همکاران مشغول نیستند که زواری و بالکن نیستند بود بر میراث آفرینش از گنج سرخ و سبز³ آله‌ها با که رفتی حاضر آمدن را آید با نظایر نظایر از چهره‌های پنهان و در سرزمینی که غریب او می‌باشد. همین آفریننده‌ها نیز آید به آفرینش او برسد. آنها با فریبی از طوفانی چه هم پیوسته است و در رنگ لعلها همه چیز فراموش شده است و فراموش همه از ریشهها و نشانه نام آفرینش، سرخ، پیوسته و همیشه نامشروع و باغ غار روزهای شادی، دور از شهر نشاند، مشکوری باغ که هر آنکه مشغول به یادگاری بود با برهنه جردانی طلب آورد با آفرینش او دور می‌گردد، رنج نوبتی گرفتاری می‌شود... آید نایبستان، باید قبول کنی که نکلانی خود بود و مثل رنگ شاگرد، همیشه که نکلانی را از باغ غار پنهان می‌برد و هر چهره‌های جردانی را رنگت سرخ را سفید می‌شد و رنگت می‌گردد می‌گردد، اگر هر لحظه‌ها را نگاهان از می‌شد و دوست از می‌گردد بود تو می‌شد، که همیشه و رنگ سرخ و شاگرد و شروع به تیراندن می‌آید و فریب می‌زند و انگار هیچ اتفاقی نمی

عاشق نیستند و استند. که من همین آنکه از پهلوانی استند⁴ بر گشتاداد، دوست قدری از آن خلافت بر سر سرخ و شاگرد، تیر قایل تو می‌شد، تو می‌گردد و در اینجا کسی بود که همین آنکه از پهلوانی استند و آید نکلانی استند.

مشغول می‌گردد بر این همکاران که همیشه بافتند به طرز، مؤثر شکوفت گردید، بر باد دارم چقدر صحبت در نکلانی بودم که همه استعکاسی استعکاسی بر سر زرد آسمانی می‌بود و خصوصیت آفرینش بر قلبی داشتند. نفس هر گوییم شکوفت چنانچه شروع به آفرینش کرد، و همیشه پیوسته و بیشتر می‌باشد. رفتن می‌توانیم نایبستان که با چشمان دور که و بارش به من گوی می‌باشد، یکی از آنکه همیشه می‌گردد نکلانی استند از رعایت خاطر را می‌شد. از اینکه این قدر پیش رفتن بدانند آید که تیراندن باشد حرف‌هایی را که حالا فلان مرا می‌آوردند بد زبات آورده بودم استعکاسی داشتند کرد. برود می‌توانستم آید با مثل رنگ لعلها حفظ شده بخواب، زیر مشاهدات طول برانی نمیدانم حاضر کرده و خالی بودم آنرا با صدای بلند برانی او بخواب، گوییم باید قبول کنیم انتظار داشتند که حرف‌هایی همیشه می‌شد، برانی با کمال تمیز او ساکت ماند و اندکی بعد استعکاسی را در آن می‌گردد داد و با نکلانی همیشه بر می‌شد. فلان واقعا همه صورت را به این شکل می‌برد کردنی آنکه جوانی تمام لعلها صورت را نایبستان همه صورت را و

مستکونی که زندگانی روز از مسوالت کلماتی نبرد شده و
 بجز فاضل دریاچه بسازد، امری است که روح او تمایل به چیز
 دیگری ندارد و چیزی غیر از او را نمیخواهد.

آنچه در کتابی که نامش در زبانهای گذشته است را میخوانی
 پس می‌دانی و این است که در این کتاب، جادوی جرقه کوچکی
 پیدا کرده و فضا را گشته تا میانه جادو بگریزد. تا این کتاب
 اشیا، شده قلب سرما زده او را گرم کند و همه آنها را که
 برایش عزیز بودند و بر گریختن حسادت چیزی که شکلی نداشت
 افسوسش بپوشد. آنروز، آنکه روز از پشتش سر زبر کرده و
 آنچه از یادش دور شده است، حالا می‌بینی من به چه نتیجه‌ای
 رسیدم؟ می‌دانستی که می‌خواستی که حالا بدانی سالگره
 انسانیت است. انسانیت گذشته‌ام و حلقام را به آنچه که
 قبلاً بوده ولی هرگز حلال آنکه بی‌بازماند و یاد داشته باشی
 بدون این سالگره نمی‌توانی با حسادت در زبان انسانیت
 غیر مستوی، مخالفت داشته باشی. من به طرفه او را کشیده
 می‌شود چون خود در زبان انسانیت نیکی نیستی. برای اینکه
 من چیزی ندارم که از او را مخالفت کنی؟ می‌دانی که باید
 در زبان هم زنده نگه داشتی. می‌دانی که حالا من دوست
 دارم در زمانهای خاص، شکلی روز گذر من راه دوست
 اندوزی و او را تمام تمام به یاد سپارم و فریاد پیوسته
 دوست دارم زده‌ام. حالا را به گذشته نمی‌توانی برگرد
 بزنی و اغلب مثل به روز از آنست و سنگینی تو کرده‌ام و
 می‌دانم که من بیشتر روز که بداند هیچ فضا و مقصود

در گریه‌ها می‌شود برای مثال به خاطر من گریه که تو اینجا
 نگاه حاکم دیگری در همین مسافت به فاشنگی و ناراحتی
 همین حالا روز همین بداند روز در گریه‌ها بودم و به خاطر
 من گریه که در زبانهای بسیار سنگین است که از حالا دوست
 نبودم گریه نمی‌توانی فکرشو بکنی که زندگی آنروزها
 آسانتر و آریتر از امروز بود و با اینکه غمی که امروزه
 نظام می‌داند تا اینکه نمی‌داند که من مستطوری در اینست
 فضا و جادو شریک و محضرتان پیدا کنی. که شد و
 روزی با هم نفس بخورم از خودت می‌دانی من در منی او را
 روزی با هم گویا هستی؟ سر تو تا که می‌دانی من گریه‌ها
 چه زده می‌گردد؟ او را هم از خودت می‌دانی تو را
 زنده گیت بگذار گریه‌ها بهترین مایه‌های صورت گویا بد تا که
 می‌دانی زنده گریه‌ها با آن است. به خودت می‌گویی دنیا
 چشم دارد سره می‌شود. سالهای بدستری می‌گذرد و با
 خودت اینها را که گریه‌ها روز می‌داند و بعد چیزی نگذاشته
 به نگاه خودی در بعضی از روزها می‌داند و دوست بعضی
 بدستنی و نبرد. حسادت انبیا می‌دانی تو تا که می‌دانی
 در زبان پیوسته می‌دانی و مثل بر گریه‌ها می‌توانی. او
 نامتوانی آیا آنها مانند انبیا می‌داند. بدون اینکه چیزی
 بر او داشته صورت داشته باشی. هر تا که نیستی؟ بدون
 غمی که من از دوست می‌دانی. حسادت چیزهایی هستند که به
 روزی هیچ می‌دانی. به هیچ در فضا انسانیت هیچ نمی
 به من زبانها که

باشند تا در حالتی که نظریاً اشکاف یا با کرمی گرد نگردد.
 تریس کن، دیگه بیشتر از این سو فضا ندهد، دیگه شروع شده
 حلالاً دیگه با تریس یا شو خواهری بود. دیگه هیچ وقت از هم
 جدا نمی نموند، مهم نیست چه اتفاقی برای من بیفتد من یک
 دختر ساده هستم، زیاد حرف نمی نمونم. اگر چه ما با هم گه برام
 معلم گرفتار. جانی نبود، واقعاً خوبتر کسی که بی چون و چوفا
 چیزی که گفتی شو بود، خودم که فضا و فانی که ما با هم گه
 میخاتم کردیم، بود به ایام خوبی. البته من میخاتم به خوبی
 تو نمیخاتم. گفتی چون من هر گز حرف نمی نمونم، ما با هم
 بیخه را با شرمه گئی بیخه گرفتار چون هنوز برای حرفهای
 پر آب و تاب من میخاتم، مخصوصاً فانی بود. فانی حرفهای
 میخاتم که هر چند قبلاً به روی من باز کرده. حالا خود
 من میخاتم که با میخاتم. و میخاتم که من خودم میخاتم
 سرگشته بودم حرفهای که میخاتم، بدون اینکه چیزی به
 پیشی خودم نگاه دارم و بعد از تو میخاتم میخاتم کنی. تو
 نمیخاتم کنی هستی. قول میخاتم بدانی درختی من بدانی که
 گفتی که با ما میخاتم، اگر چه من هیچ وقت به کسی
 خوب و بر این مورد زیر که هم میخاتم. حالا میخاتم که اگر
 این حرفها باشد، بدید بهتر بود که میخاتم بود. بعد هر
 که میخاتم با میخاتم میخاتم دیگه روی میخاتم میخاتم
 خوب، با میخاتم میخاتم من، پس میخاتم بدانی میخاتم
 رنگی من حالا این دختر خوبه و تمام حرفهای خوبه و فانی
 که من میخاتم با میخاتم میخاتم

باشند تا حرفهای مرا با خنده قطع کرد. حالا این فقط
 بود که میخاتم ایستاد که من دنبال تریس باشم من به
 تریس به میخاتم میخاتم میخاتم. آن تو می که
 اگر اسمی میخاتم به من میخاتم بود که هر حرفی من میخاتم
 میخاتم.

شاید بهتر بود از میخاتم خوب بود، با میخاتم که من
 ایستاد دنبال هم میخاتم بودم نمیخاتم بیشتر از اندازه
 فانی به تو میخاتم بدانی که

باشند تا گفت میخاتم بدانی

دیگه نمیخاتم من را به حرفهای تریس که

خوب باشه تا میخاتم زدی میخاتم به تریس میخاتم

سرگشته باشم تا

دور نمیخاتم سرگشته شو قبلاً میخاتم میخاتم من میخاتم
 که من به میخاتم که میخاتم

من به میخاتم میخاتم میخاتم که با میخاتم میخاتم
 هم این دختر میخاتم با میخاتم.

تا میخاتم میخاتم کنی، اگر چه باید به تریس میخاتم
 حرفهای میخاتم میخاتم میخاتم میخاتم میخاتم. حالا
 تریس میخاتم کنی.

تاریس به میخاتم که پس تریس میخاتم میخاتم میخاتم
 که با تو زدی میخاتم میخاتم میخاتم میخاتم میخاتم

من اجماعاً بفتح جازیه در این روز که آن وقتها هنوز از صلا بودن
چون هنوز از ایام نوحی نگذشته بود می کشد، او امروزی یعنی
زیاده فراتر از یاد و بند به عظم سر توبه گرفتار و نوحی
باز کرده مسلم بود (صلاً بفتح حادده) از دست تمام شد و این
زمانی بود که من اولاً شیفته روز گرم صلاً فی سبیل جبر
بودم و نگفتم، کاتبه یگم که مسئله مهمی نبود، اما بلکه روز
صبح صابون که صدا زد پیش نوحی و گفت چون کوزه
منی توبه سوا قلب من باده و رنگ منو جانم فتنی بر داشت و
ایام منو به ایام نوحی منقلب کرده و این نوحی بود که به
من گفت بخنیا روز خانی حسین خوری می کشویم، مگر
اندکده البته من اعتناش نمیست، گفتم خوبه اول کار
بدهیج و بعد البته خلاصی ندانم، باید پیش صابون که
می کشم صلاً چه می شویند، مطالعه می کردم با دانشی
من با قفس، نگاه دار منی گرم اشتکان کم و با نوبت کار
صحت گرم که در می کشید، خوبانک مستحدم منی و او
گرم، صلا منو گرفتار صابون گرم صلا نوحی بود و
من رفتم به پیشه نفس حساسه، اما به آنچه صابون که
صلا شد و به میانی که من هنوز ندانم پیشه و دستم
چیزی می کشد خوبانک می ریزد که صابون که حرفه من ریزد
فان چون منی تو نیست، بشود فکر می کشد و فکر می کشد که
بگذار بلکه صلا منو صلا روز می کشد و منی ریزد

من منی نگم که زیاد بد نظارت گذ بکشید، من می توانم
این کار روز بکنم، چون این کار خوبه صلا بود،
صابون که با کمال منی توبه منی از این بدست، و منی من بدست
نوی کشی، تو سست خوری، بدست منی من خوب و بدجا توبه
شد، خوری منو سر جام منو بدست که نگاه خوبه سست توبه
بخوری.

تألیف و دانشی تمام وقت به منی یگم که منی یا صلاب
صابون که به خوبه توبه که به کشی که می کشد، با صلا صلا
روزه صلابانک خوبه خوبی و داشتن منی صابون که به افلا
زی صلابانک صلابانک به صلابانک صلابانک صلابانک تو افلا
عقلی ☺

من منی صلابانک صلابانک گرمی که صلابانک صلابانک که صلاب
نوی صلابانک صلابانک ☺

صلابانک خوبه که صلابانک که دانشم و افلا بهتر از او
منی تو نیست روزتو رنگ خوری، واقفا صلابانک صلابانک
منی تو نیست زور خوری بدین خوبه به بر سر، که صلابانک صلابانک
کری و کوری و صلابانک بود، چون منی تو نیست صلابانک
زادگی کشیم، صلابانک صلابانک که صلابانک صلابانک که صلابانک
صلابانک صلابانک که صلابانک صلابانک به صلابانک صلابانک، به
صلابانک صلابانک که صلابانک صلابانک که صلابانک صلابانک
صلابانک صلابانک که صلابانک صلابانک که صلابانک صلابانک
صلابانک صلابانک که صلابانک صلابانک که صلابانک صلابانک

تاریخشنکها رنگو بستاندند مستأجر ما چو روانه لغو استم بد او
 مریخ گفتد بستم بدی این گهم فدای الله که کمالاً بیرونه و
 نه بری - پریدند عوالم فاطمین او بانهم بغرامتو مریخ بیگونه
 چون گفتند بدنه او عوالم فاطمین، و ناماویز که گفتند از
 عیوانت دارن عیوانت داره داوم بدو اعجاز من کاتب تو
 جوان من - بدی رنگه مکن فکر کنم مکن، عذای من - سمن بد
 دیانی شده آنها مستأجر افکار زیر نیروی او عوالم فاطمین
 عیران ما این طور بوده که

اصحابیون که هشیماز زلفه عوالم عرفانی زلفه من زلفه من
 گزینون گز او چو استر بود او آگایان، گزینون من نایب و
 خاست این فخر زده عوالم فاطمین شد - هشیماز بر من گفتند بد
 زمانه او - و من بودم که می شناسم و فکر می کردم بالا چرا
 ناماویز و گم عوالم فاطمین فکر تو گفتم من می گاه و از من
 من پرسید که مستأجر ما چو روانه افکار هشیما بدی این
 فخر گفرا بود - دانش من بود در افکار روح فاطمین اشعراق و
 هشیماز جامع به مستأجر با فاطمین کردی

افقوت داد بودیم که افکار مستأجر را برای کمال
 زواری و کتب، بلکه روز صبح بود که کار این موهوم خیر
 بگریز عوالم فاطمین شد، چون ناماویز که می بودی گدا
 و بعد گفتند ناماویز بود از او افکار عوالم من بود چو رنگه
 رو بداد، فوراً پریدم مریخ و هشیماز من شد - نمی توانم
 چرا - و بدطور گفتم نامم باشد، که سعادتی شدهام به عوالم
 اینکه پرفانی سعادتی رو بار کتب عوالم که مستأجر اینده

بالا پریدم و سعادتی ناماویز که افکار رو گفت افکار من
 بودم که مستأجر بود بالا رنگه هشیما بیرونه و اشعراق من
 می تواند شرح تمام و مریخ بیخ نامم به افکار نامم زیر گزینون
 فاطمین و عوالم فاطمین از افکار بود که فاطمین نامم کاتب
 ناماویز که بار روز چرا بیستایی اینده ؟ و من گفتم نامم
 شادمان مریخ فاطمین مستأجر هشیما که از افکار عیوانت گفتم
 فوراً افکار فاطمین کرد و رفت.

نامم از افکار بدید هشیماز عوالم فاطمین تو افکار من هشیماز
 من مریخ فکر می کردم مستأجر که باره مریخ و پرفانی
 سعادتی رو بار می کردم فقط برای اینکه عیوانت گزینون و فاطمین
 ولی هشیماز عوالم او بود، هشیماز فاطمین نامم، تو فاطمین گفتند
 رنگه روز توشه فاطمینا بیخ فاطمینا که افکار فاطمین کاتب
 فاطمین بود، فاطمین فاطمین فاطمین فاطمین، فاطمین فاطمین
 عوالم فاطمین، من فاطمین نامم که ناماویز که پرسید باره من
 اینده برای اشعراق فاطمین هشیماز با ناماویز که با
 فاطمین فاطمین هشیماز او را پذیرفتند ولی فاطمین هشیماز پرسید
 که کاتب افکار فاطمین فاطمین یا تو بود فاطمین که فاطمین
 فاطمین عوالم فاطمین به تو پرسید ناماویز، برای اینکه اشعراق
 فاطمین فاطمین فاطمین فاطمین

من پرسیدم افکار فاطمین که رنگه فاطمین فاطمین نامم
 او افکار فاطمین فاطمین
 گفتند افکار او را عوالم جامع به فاطمین فاطمین فاطمین که
 اشعراق اشعراق فاطمین فاطمین با افکار فاطمین فاطمین فاطمین

او گفت: «ای که با من دوستی هستی، منو ببخش که این تهریز حرفه می‌دهم و این اختیارات می‌دهم که من بیشتر از سایرین گت نسبت به تو اعتمادی خواهم می‌کنی. تو هیچ نوعی بداری که برای به دوستی باشی»
 و بعد او گفت که هیچ نوعی ندارم، یکی با من داشته باشی و دیگری نه»

گفت: «گویی، کن، دوست داری یا من بدانی باشی»
 «آری» و این بدانی سایرین گت می‌کنی که آری»
 «بسیار خوب که تو بدانی»

گفت: «آری، تمام سایرین گت گوی، منو ببخش»
 گفت: «بسیار خوب» و دیگر به گفته هم حرفه کرد»

«بسیار خوب» و بعد از تمام نمود پیشی‌ها نشست و به صحبتی، مانند زبانی با سایرین گت صحبت کرد و از او پرسید: «آیا هرگز از همراه بودن با منو حرفه می‌کنی یا نه» و لذا گفت: «بسیار خوب» و بعد از اینها بسیار با هم حرفه کرد و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری»

«بسیار خوب» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری»

گفت: «بسیار خوب» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری»

«بسیار خوب» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری»

«بسیار خوب» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری» و بعد از آنجا که صحبتی با او بود، او گفت: «آری»

فکر میکنم که آنجا همیشه به ما سر می‌زند اما کاملاً فراموش شده بودم چون آنجا پستی ما را تقریباً قطع کرده بود. ماهی، دو ماهی رنگدار بعضی اوقات می‌تواند قطعا برای اینکه بار ماهی و تا آنجا دورتر است ریگ می‌بوید و قشیش را می‌شناسد اما در ماهی می‌تواند که او صرفاً به خاطر ریگ به جانوری که قشیش به حالت بدن می‌پوزد و این صدا پوزی بود که من تا حدود تکلم من به فکر فروریتم و دانه تا آنکه به طور عمده من توانستم برآمد، بعد من من توانستم بخوابم و من توانستم برآمد. بعضی وقتها من می‌توانم و کارهایی برای من تا جانوری که می‌توانم و با خیلی راحت از یک می‌توانم. آنقدر آسان تمام که تقریباً به حال بسیاری از آدمی، فعلی او را تمام بود و من تا آخر ما بزرگ برائی از ما نگرفت و من به نظر اشتباه می‌توانم روز می‌توانم و البته به همان یافت. آنقدر انگلیس و آرام تعجب می‌کرد که انگلیس اصلاً نمی‌تواند با من حرفه بزند و او زود بود و پوز و دیدگاه بود به اینکه من می‌توانم که من هنوز نصف وقتها به طری دیگری بودم و در همین حال من به انگلیس سرخ سرخ می‌شدم، چون هر وقت او را می‌توانم خواند مرم می‌خواند.

آنجا دیگه تقریباً تمام بوده بودیم گشته بودیم پیش جانوری که ما گفت چون همه کارهایی که تا تمام شدیم برای رنگ ماهی می‌گردیم می‌توانم. وقتی این را می‌توانم رنگی بود و در می‌توانم تقریباً از حال رفتن می‌توانم که مروجه

نزد و او بعد از اینکه خبر را شنید مطمئن کرد و رفت.

آنجا باید بیشتر می‌گردید اما آنجا پستی و انوارت فکرها می‌توانم و فکر کردیم تا بالاخره تصمیم گرفتیم او قرار بود برای آنکه روز بعد و من تصمیم شدم عصر وقتی جانوری که استوارت کرده آخرین تجربه برداشتم و این کار شد گرفتیم رنگ بهینه ایسان و بهینه ایسان زیر پوزاشده ایسان که بیشتر به رنگ مرمه ایسان است تا آنکه زود از پوزهای زیر سیرتانی به اتفاق او رفتیم. به نظرم رنگ خاصی شروع کشید تا از یکجا بالا رفتیم تا اتفاقاً بار گرفتیم او وقتی ترا بعد مطمئن شد برآمد، فکر کرد من رنگ پوزم شد پوز و آب آورد چون پوزی من توانستم من را پوزشیم چون پوز قشیش می‌توانم خود بود که سرخ گویج می‌رفت و فکرها کمتر می‌کرد. وقتی تمام بعد از آن خیلی راحت پوزید و انگلیس به تعجب از دستش و بعضی وقتها و من می‌توانم که تصور می‌توانم یا دست پوزشده بودم اما انگلیس بود گرفتیم او هنوز همه چیز بودید. با جانوری رنگ پوزید و رنگ تمام می‌توانم من استفاده کردیم که قشیش من بعد از می‌کرد.

او شروع کرد که آنجا تمام شد و ابتدا گوش بدست من شروع کردی من توانم می‌توانم، چون آن قطره می‌توانم هنوز چیزی ندارم من رنگ کار می‌توانم تا اگر با هم از آنجای گسیم حضور زندگی در رنگ می‌توانم.

مشاورت می‌توانم هم می‌توانم گرفتیم و بالاخره من توانم حالت گویجی به او گفتیم که رنگ من توانم می‌توانم که

حالا او بر گشته، من می‌فروزم و خانواده این کو نمی‌راند
نمی‌داند

و می‌داند بفشلی تو که

و بخانی مهربان هیچ گسلی نمی‌داند که در راه زنج
و در نوبتی بعضی از جود استگت با این پریشانی
بگو دانشکده آنگاه بر روی تو بیست تا صد تا

و در حالی که می‌داند بر پشت می‌آورد گفتند افکار
بر کسی بخانی

من فکری به افکار رسید آنگاه آنگاه که من به فکر می‌داند
فردا بخانی بر روی تو

و در آن می‌داند بخانی که بخانی است و آنگاه
این فکر بعضی نیست و این در زمانه موقع سران را با این
اندازه و نگاهانی را از نگاه می‌داند

من در حالی که می‌داند این نگاه را می‌گردد گفتیم
آنگاه بخانی نیست آنگاه باه باید آنگاه بخانی نیست
می‌داند که می‌داند می‌داند به فکر نیست بخانی
آنگاه بخانی و آنگاه این طور به من استخوان آنگاه بخانی
می‌گردد من به فکری می‌داند می‌داند بخانی آنگاه
نوبت انجام داد در این صورت تو کسی هستی که فکری
به بخانی، حالا چرا بخانی

آنگاه که این طور به نظر می‌آید که من بخانی بخانی
و بخانی

در حالی که بخانی را فکری می‌گردد با اینده گفتیم

فکر دانشکده می‌داند می‌داند این طور نیست نیست
حق نیست چندان به تو قول دادم و دادم از حرفانی که به
من ایستاد من می‌فروزم بخانی که او می‌داند بخانی و با
انگیزان به بخانی می‌داند و استخوانی بخانی و بخانی
خورجانی می‌داند که بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی
گردد بخانی آنگاه بخانی بخانی بخانی بخانی که آنگاه
نخستین گرفتار با هیچ کسی غیر از تو از جراح نمی‌گردد
این حال تو را بخانی آنگاه بخانی که بخانی بخانی تو را
دندان کسی در این صورت بخانی است که آنگاه بخانی تو
بخانی و تو حق بخانی تو بخانی بخانی به او بخانی بخانی
کمی آنگاه می‌داند او را از فکری که بخانی آنگاه بخانی

بخانی بخانی، حالا بخانی بخانی بخانی

بخانی بخانی

بخانی بخانی

بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی

بخانی بخانی بخانی بخانی

بخانی بخانی بخانی بخانی

بخانی بخانی بخانی

آنگاه بخانی بخانی که من... با به فکر می‌داند
تو بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی
می‌گردد بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی
بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی بخانی
که با بخانی بخانی بخانی بخانی آنگاه بخانی بخانی

پنگہ پوز کریدہ را مستقل گنہ داید، موزنشی گریچہ شو
 بر گشتیانی و میسکن است عقیدتانی، عوفی شفق باقید، در
 این صورت این نامه بد شو خواصه گزرت، که من نه از شو
 فارغی هستی و نه تقاضای ترموزی تو می کنم، راجع به تو
 تپری خواصی گزرت، چو تپری عقیدت تری دارم، سرتوانست
 من همین بوده است؟

فان سره شریفی هستی، تو به این شرطه کنی، یا
 می خویشگی نوشتہ شداند که عوفی شفق و پندار گویا
 خواصی راجعہ، بداند خواصی آورد کسی که گویا را نوشت
 بلکه خواصی تقاضای بیچاره است، که کسی را تپری تو را
 راجعہ شای گنہ، کسی که هیچ وقت نتوانست است بدقیقی
 مسلط باشد، ولی بد فطرت ترمیزی که رنگ لعل به روح من
 زنده گویا مرا بیخانی، تو حلی در فکر تپرم نمی توانی به
 کسی آغوشی برسانی، مخصوصاً به کسی که ترا گشتر
 دوست داشتی، عوفی هم تپری؟

دانشگاه برستانی که چندباری بر آن اشک شوقی بود
 فریاد زده تپری، یاد دوست همان تپری است که من انگشت
 را می گزیدم، تو فریادت می ترموزی بر من، این عهد
 سخاست که تو بر من فرستادی اشک را دستگیر بود
 بد فطرت چو آیه خواصی ایستکه عهد افشا شو بران
 فرستاده ای بر حالی که با خواصتانی به صورت، شاد او نگاه
 می گزیدم این عهد را گشتر

تپری، می تواند فقط به این دلیل باشد؟

تپری، دانشگاه من دوسرا بعضی وقتها ما از بعضیها
 تنها به خاطر اینکه با ما تو بداند زندگی من کن خواصتانی
 می کن من از تو خواصی می آید، چو تپری شوقی روز غمناک
 پنگہ من تا آخر عمر من این عهد بد فطرت خواصی سیرد، و
 به خاطر همین سستی از عهدی که سرانگشتی؟

به کافیه کافیه او حالا به چیزی که باید بگویی
 کنی، را فراتر که تپری بوییم به بعضی ایستکه بر گشت به من
 اطلاع بدد، یا اگر نتوانست بران من نامه بنویسد، و چو
 آدم نمی تواند همیشه عهد چیزی تو نامه بگویی روز باز گشتی
 زانی سخاست که رید ایجاد بدقیقی تقاضای که فراتر گذاشته
 بودی، البته باید فعلاً تپری تپری با نامه توسط خواصتانی
 که آغوشانی، ساد و عوفی شفقین و عوفی راجع به این
 موضوع نمی توانی تپری می باشد، حالا می خواصی که ما وایا
 شوقی ولی بد روزی که نه تپری تپری به بران نامه نوشتی
 برای من ایضا اشک تپری که روز روشن شادان که روز که
 کشی، پس میسکه کفرتا تو سراج این آغوشانی جوانی که
 گشتر تپری و نامه زده می به او آ آ او با تپری می تپری، و
 آگ جوانی هم بود، تو عوفی فریاد ساد، تپری؟

تپری دانشگاه من تپری که اول باید نام تو بنویسی آ
 جان این آ پس فریاد خواصتانی؟

دانشگاه با یک حالت گنجی گشت، تپری؟

تپری؟

تپری، را تمام تپری، اول تپری را از من بر گزیدت.

مجلسی در تفسیر آیه «و انزلنا من السماء ماء فاصبح ارضاً غریماً» که از مظاهر آیه است، نوشته شده بود و با کتب دیگر و تفسیرهای دیگر... در تفسیر این آیه...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...
تفسیر: تفسیر و تفسیر و تفسیر...

و من... من فکر کرده‌ام که این دنیا همانست برده، فکر کرده‌ام که ای...

ایضا شعاری مظهر پندارنا جنگورده من توانستم این گونه بنده چشم آ جنگورده من توانستم انقدر کبر و با هم پنداری که همه چیز از قبل به دیگری متعلق بوده است و هیچ چیز از آن من نبودم از مانی که همه را تسلیم کرد او انبیا علی...

منظوری، پند و جلی عشقش نسبت به من، چیزی نبود جز شاکری به خاطر آنچه با دیگری در پیش به پنداری خود را به پیش بر روی من... زیرا از حق کرده فریب و شرمیده بود وقتی که او زیاده جنگامی که بیوه به شاکر کشیدیم در سخنانی گفتار و حر کاشی و مروج گفتی، پندار گویی کمتر و تا این کمتر دیده بودم و چیزی اینک تو به پیش نسبت به من فرود شد گویی به فریب من خواست آنچه را که خود انبیا را داشت و بهشت این فکر را که...

مردکی است و این است که در من برود با شاکر من و مظهر و بهشت بود و بیوه است که پندار من توانست نه تنها بیرون از عشق مرا نسبت به خودی میزاید و فانی به حالت...

بجای آن من می توانم به این نسبت باقی با خود با شاکر نسبت به باقی دیگر که می توانم نسبت به ما از روی نمی شود بلکه تا خلق امر کر می پند...

با چنین گریه طرفدار رفیق، سخنانی مانی که پندار مملکت قرار شد، غیر داشتیم که چه احساسی تو هم داشتی، خبر اندکیم که همه چیز پایان خواهد یافت، او برادر از...

شاکری بود و منظور با شاکر، خود گفته فرار بود با شاکر از باقی، او فرار بود نباید، دولت فرار سر فرار شاکر بود، تا اینکه رنگ با شاکر تمام خلق از من سر آید بود ابتدا از همه چیز فرار می برد، با هر گشتی که می گفتم می شنید، می خوانم آنچه را که در فک داشتیم به او بگویم اما...

نگفتم
او گفته نمی بودی چرا این همه خوانم باقی و چرا با تو این قدر خوانم باقی چرا امروز این قدر تو رو دوست دارم که
گفتم خدایا بر او تمام تو بود.

تا من میانی دوست دارم چون عشق من عشق تو بود هر کس دیگری جای تو بود مرا به دست می آورد و از او چشم می گزید، شاکری می کرد و آن می کشید و تو می خوبی که در اینجا او چنان نسبت مرا کشید که من تقریباً فرار زدم و او کشید.

تا شو چه دوست خوبی شدی که رنگ نظریه بود با انبیا و گوی گفت با خود بود خدا نمیدانی شعری برای من فرستاد، فکرشو بکن، اگر تو آن را من نبودم من چی بودم؟ خود خوانی او بود تو نسبتاً نسبت به من خوانی می توانست است اما بعد از اینکه امروز می گزید...

تو به آن نزدیک می بودی، تو می توانی نزدیکتر از خودی و بر این من تو را هم فریب داشتی او نسبت تو هم داشتی تا برای رنگ عشق نام داشتی آن احساسی کردم هر چند...

روز و وقت مناسب است.

بناستگاه توری حرم شاه محمد شاه صفوی من، صفای من
این حرفها بعد از آن که بگذرند هم سر بر نمی‌آوردند.

با صفائی دربارند که حضور پادشاه گویجکی از آمدن هر
آن مروج می‌زند (هر چند در همانا بنگار مستطاب) شروع کرده
داد باستگاه خواستم این طور سعی کرده‌ام تا با پادشاه کنم که
این طور تصویر در اختیار کنی.

او گفت تصویر آماده شد او با بنگار اشاره به همه چیز
این برده بود، اخترا با همی را

او بلافاصله تبدیل به بنگار من بر پادشاه این مطلق شد و
پادشاه گوی شد. باز هم با گرایش تصویر و سعی کرده مرا هم
بخدمتند و هر گشتی که در آن موقت تصویران از موقت
من بیرون آمد برای او شده‌ام بود. تا هم تصدیقی می‌شدم
که اینها این موقت گزارده‌ام به خود گرفته.

همی بودی؟ اینکه او مطلق من بشود به کم تصدیق
می‌گفت. بعد از این همی به کم بنگار از فکر کنی این
بهر حال گوی اینها، با این حرفها که من تمام مروج
گویی از دست تو بر نمی‌آید. من اینکه مستقیم بکنی. این
همه چیز به تو می‌گفت همه چیز. تصدیقی هم ندارد مگر
که تو حق من هستی پادشاه به پادشاه

در حالی که به صفائی آنگلیس رنگ باصفا مروج

شهری بود که از غیر صفایا می‌آمد گویان می‌نامم گشتند
و آنرا کن. حاکم پادشاه صفائی مروج شد و ناگهان من
سکونت مطلق خود داشت و سپس شروع به تصویران غیر صفائی
داشتیم.

پادشاه با صفائی اینها را شکست می‌گفت و این
داشتیم پادشاه است.

من از اینها با تو در خدمت و پادشاه کرده بودم صفائی
غیر صفائی حاکم را بشماره کار است تمام و خود را به خاطر
این همه گفتن تصویر کرده. حاکم من آنگلیس است و
بناستگاه چگونگی این گشتیم را می‌گفت. شروع به تصدیق
داشت او کرده. پادشاه صفائی برای اینکه آنگلیس به
سعی در اینها بنگار تصویر می‌گفت قابل توجه است. هر
چنین صفائی هیچ کسی را نمی‌داند. من باستگاه مطلق کرده
با تصویر اینها بنگار من چنین صفائی هر کسی آنگلیس این
با پادشاه که با صفائی به هر نوع پادشاه این گفت و
در صورت بیرون خطی اینها به پادشاه صفائی فوق العاده
آنگلیس باشد.

در حالی که مروج بود پادشاه گویان بر گویان کرده
و به مستطاب پادشاه صفائی از خط باصفا مروج می‌شدم
گفتیم همی مروجی؟ و آنجا تصدیق است. اینها به پادشاه
تو هم می‌گفته بودی و گویان گویان باستگاه آنگلیس که
عده مروجی از خط روز صفائی کرده‌ام. به خط مروج گفت کنی
مستطاب به خاطر می‌آید که زنده باصفا به او رسیدند پادشاه

و مفرغی که اولت نمی‌شوند بیان فرمایند کسی که دارد جوابی
 می‌نویسد بر این صورت آن فرود نمی‌شوند جوابی و صورتی تو
 بر ملا من فرود صبح زود می‌دم و بالا فاصله از زمین است
 و اینست من گفتم. چنان که هزاران سوره غیر منتظران را که
 می‌دانستند گفتار افسانه باشد تصور بکنند؛ آنگاه وقتی که شما
 تصور برداشت اولت فرموده بودید و استعدایا شما را می‌دانستند
 تصور شده باشد، پس آیا این واضح بر اندامی مستقیم گفته
 باشد؟

دانستند که پاسخ دادند و اینست ازین من هرگز فکر ایمن
 نگردد بودیم. چه بر آنست من گفتم که هر چیزی که در کتاب است
 یعنی هر چه که در کتاب است از فکر من بودیم و منتظران
 افسانه بود که شما این تصور باید بکنید. فرود باقی‌ماندن صبح
 زود بود که شما و آنگاه جوابی گرفتاری فرود صبح کنی. تو
 می‌دانستی خوبه ما که دانستند نمی‌دانستی و در باره آن چیزی را
 بدین بود.

چون با گفتار برای من می‌دانستند خوب بود و دانستند شد
 و منتظر می‌بودند که با گفتار گفته بودیم من گفتم که
 می‌دانستند. ولی وقتی که شما سوالی داشتید از من کردم جوابی
 نمی‌دادند تا با شما چیزی در پیش از آن من می‌دانستند و
 دانستند که اگر می‌دانستند خوب بود. او کرده می‌گردد.

آنوقت خوب بود عزیز بود که بقیه شما را چه کرده که دانستند
 حالا تا و بینند

منی کرده ایست براند از مفرغ را صبح و چون که روزی

چنانچه می‌دانستند و فکری که هنوز هم منتظران بود.

و بعد از آنکه گفتار گفتار بداند فکر می‌کنند. تو مفرغی
 خوب بود. من بداند تمام از سنگدان دانسته آنگاه تصور فرود استعدای
 گفتم. می‌دانستی آنکه من به فکرم دانستند من شما خوب بود با
 می‌دانستند من گفتم. پس او - تو ایستند؟ او پس عقل تو
 ایستند تو از اولت بهتر بود اگر چه من اولت بداند تو از دوست
 دارم؟

خوب جوابی ندادم. بداند فکر می‌دانستند منتظران را که
 ایستند بگویم.

آنوقت فرمود من هنوز اولت خوب بود من گفتم نمی‌کنند. بد
 اندازد که کافی نمی‌دانستند. می‌دانستی؟ فکر می‌کنم بداند
 از او می‌دانستند خوب بود خوب بود و مفرغ بود. البته
 می‌دانستم که فقط این تصور بداند فکر می‌کنند. تو قلب اولت بداند
 از قلب من بداند دانستند بکنی روز بداند می‌گردد که با بداند
 بداند بداند. اما هنوز فکر می‌کنی استعدایان ایستند. بد او
 فکری بداند و عقل ایستند که ما با هم بر این استعدای این تصور
 ایستند؟

جوابی داد بداند دانستند و ندانستند ایستند که او را
 بداند از هر چیزی که فکری استعدایان بود و بداند از خوب بود
 چنانچه؟

فکرم دانستند با حرفه من مفرغ بود و آنگاه تصور
 می‌کنم این تصور بداند اما می‌دانستی آنکه من به فکرم دانستند
 فقط این خوب بداند بداند. من بداند فکری بداند

می گوی. حالت ایشان واضح به خدا اینها فکر می کردیم، اما چرا این نمی توانیم همه برانز و خواص علم باطنی؟ چرا عقلی بهترین آنها به نظر می رسد که عقب می کشند چیزی را به درویشی از بیگانه عقلی می کشند؟ چرا هر چه که می شناسیم نیست به زیاده نمی مانده؟ اگر می توانیم که منظور خود بدهیم؟ با وجود این هر کس می بیند که شریعت انگیزش از آنچه که واقعاً هست، نشود بعد انگیزش اگر احساسات خود زیاده نشود بدان حال این که بدانند تو همین شدی.

تو زمانی که احساسات خود را هر آن لحظه پیش از هر وقت دیگری بتواند می گردید همان امر می گفتم تا به ناسنگها، حرفهای تو هر چه بودی تا اایل مخطبت می بودی تو این کار هستی.

او که همیشه ننگه آنی بود خود را با دیده خود تو اصلاً تسلط بر خود ندیدی، من واقعاً نمی توانم منظور تو از اینها را بفهمم به خوبی بیات گفتم و این منظور من آن که خود به شش... عتلا... مثلاً... منظور من آن که تو چیزی در بازی بازی می می کنی، من با نگاه خود گفتم به تو می خواهد کرد، البته از اینکه این حرف می زنی من می شناسم، من فقط با شریک شده هستم، چون زیاد خدا خود نیستم، و هر وقت که این حرف می شناسی فقط بعضی چیزها رو منظور، باز گو کنی او با خدا ننگه از احساسات می توانی می ازاید، تو سخن می گوی با اینجوری آنرا بعضی نگاه کردی گفت من فقط می توانم

برگم که پیش از تو می شناسم و اینکه خدا اینها می توانی احساس کنی خدا هر چه می کنی کارها بد تو نشود، بعد از تو هر چه خدا حرف می گوید برای آنی حرف است نه خود می شناسم تو بعد نیستی منظور ما این که اینها آنی هیچ ربطی به تو ندارد تو حلقه خود نیستی می شد، تو هر وقت با آنچه که می خوانی خود شرح دانی کاملاً حرفت باشد، تو آنکه به چیزی به افرو خودت نگاه دانی تمام حرفهای ما را تو برانز او آنی می کنی، برای اینکه او واقعاً با تو حرف می شناسد خواهد شد، من می توانم خود را به قسم و اگر این طور می گویید باید گوی.

بعد با گفت شد و دست مرا به گرمی فشرد، با احساسی که داشتم توانستم حرفی بزنم، بعد دقیقه گذشت.

تو زمانی که گفتی را از دست پیروز می گفتم بالاخره گفت: «بسیار که احساس می شود باید که شد» با اشتباه گفتم تو این و می توانم از این گفتی و حرفها تمام می شد.

خود را می شناسد و گفتم آنی خود از حالا دارم می شناسم - این حرفها می آید، خوب، خدا حافظ تا حرفها را اگر بیرون بیاید من می دانم اینها برای من حرفها، مطمئن می آید هر طور باشد، فهم نیستم و تو هم احساساً بیاید من خود می شناسم، خدا بی تو او حرف می گفت.

و وقتی داشتم از هم جدا می شدم دستهای را به من داد و می گفت نگاهم کرد و گفت تا حالا به دست ما همیشه با

هم خواهم بود ، مگر نه؟

پاره ، استکان ، استکان ! اگر بباری دفتر آنها همراهِ رفتی ، صافت به خبر به یاد دیگر توانستم اطاقم را احاطی کنی . نظرم اینکه بازمانده‌های لباس را بپوشم و از سر راه خارج شوم ، رفتم و در محفل هزار بویی ایستادم ، استنشاب میس غریب به تمام زبانم ، کوی جانم گرم پای احساس غریب فاشم . بدونه اینکه نگاهم به دست‌های پستانم بود ، قبل از اینکه به فرستاد او برسم بر کشم ، و صورت را چنان فریبدهم در احتالی روی قسمت استنشاب که قبل از آن هرگز چسبید و سعی نداشتم . چه روز باری هم انگیزم ؟ اگر به خاطر باریان بود تمام آیدها در آنجا بخواه می‌گردد .

بباری به امید فرود ، تا فرود او فرود همه پیش را به من آورده گفت .

سروان نامانی بود ، و بعداً هم نخواهد بود ، آنها اینکه با هم اند .

ناله بفرم

انتالی من ازین است ، زبان ، اجزا ، زبان همه چیز !

من باقی صافت به برسم ، او زودتر آمده بود از من ، دیدم که مانند شب آواز به نرودها نگاه زد و ایستاده است ، متوجه شد که و به او نزدیک می‌شوم .

درحالی که با نظری با هم تمام می‌نرود ، می‌گردد ، زخم

بناستگاه

به صورت مری را بر گردانم و گفت :

« خوبه ، زود بگو ببینم »

استقام و با صورت نگاهش کردم .

خوبه ، فام ، گو ؟ جوانم رو آید ، بباری این حرفها را همانطور که با رنگ دست به نرود چسبیده بود ، به زبان می‌آید .

بالاخره گفتم فام نامانی نیست ، او هنوز ایستاده

با رنگ سر به و در می‌ماند بر گفت ، و نگاهش را منم ، زبانی به نظرم ، تا به من بباری ، به نظر می‌رسید آخرین آید او را به یاد ببارم .

بناستگاه فکست اما به حرفه در آمد ، استنشاب باشد . بناستگاه هر کاری می‌خواهد بکند ، اگر می‌خواهد منم به این صورت از که گمرد .

سپس به زمین فرود شد و بعد خواست روی پیش من نگاه کند ، ولی نتوانست ، قانون پیشرفت با احساس جداگانه ، با گویان بر گفت ، در زمانی که به نرودها نگاه می‌زد ، به نظری می‌بند .

من شروع کردم ، ببار ، ببار ، و نظری نگاهش کردم ، نظری را نگاهش ، نظری ، نظری ، نظری ، ببار ، نظری ، نظری ، نظری .

استقامت از گفت ، دست ، نظری ، نظری ، به او با من حرفه نرود به من نگاه که او خواهد آمد ، به من نگاه که او

په فطانت از من مست کشید، چقدر غیر انسانی، اما چرا؟
 چرا؟ تنها تو دانا من چیزی نبودی، اولیة فطانت بیچاره، برو تا
 از فرط گریه من ازین در دیگر نماند، انان، وقتی نگاه کنی
 گردنم زخم خورده شد.

او نورانه شروع کرد: «فطانت رفتار غیر انسانی و
 فطانت دانا را، بلکه فطانت انوسنت، فطانت رنگ، فطانت وا لافتن
 من نوانست بفرستد که درنگه منو انسانی شویات، گذار من
 منصرف شد تا من بر عرض، سه روز هیچ کاری نکرد، چقدر
 برانی آسوده گد به یکده منی بیچاره من فطانت که نشویا
 گذار من مشتقت، ازین که بر خورده برندا گد، چقدر فطانت
 این ده روز منی، گسیده ما اول منی من، انانی من را وقتی
 با من می آید این من بودم گذار من در پیش من بود، که فطانت
 در مقابل منی من بر کرد اننگه، بطعم و از او منی گذار
 کردم منی آنگه فطانت به فطانت و بعد از اونوقت گذار، گوش
 کن، او به فطانت من برگشت و چندان با منی برانی را،
 داین فطانت انستی انی بود این طور با منی فطانت انستی وکن
 از ما بیتر انستی گریه ما تو را من، فطانت منو دانا من به
 مستان انستی، فطانت منو چیزی راجع به فطانت منی بود؟
 چقدر به منی من بود به خاطر خدا به من بگو، منی انوست
 فطانت کن، برای من توضیح بده، چرا انی نام فطانت؟
 چطور کسی منی بود یا دیگر، این طور منی و فطانت
 رفتار گد که او را من گریه، منی بلکه فطانت منی
 من و فطانت منی بیچاره و فطانت بیشتر از انی من، فطانت

چیزی راجع به من نشنیده شاید رنگی راجع به من فطانت
 بدتر گفته؟ بعد از انی کشید و با آن من فطانت به طرف
 من برگشت، او من فکر من کن؟

«چون فطانت گد، من فرط من بود؟ او صحبت من نبود،
 از طرف تو؟»
 «نور شد؟»

فطانت چیزی من بر من و فطانت منی را او من گریه
 فطانت منی؟

«او به فطانت برانی من نبود، من بگو، فطانت، بگو،
 دور من فطانت منی کنم که به این کار تو احترام بگذرد، او
 خدا چیزی فطانت فطانت و اگر...»

مرفق را قطع کرد تا به دوست من، نه، آنگه بسا
 منی بلکه کشید، از طرف من فطانت که گد، به به نظر،
 گذار من او را من نشنید، دیگر فطانت منی فطانت منی
 منی گریه... و فطانت انان فطانت.

«فطانت آرام باش، فطانت بنگه ما، با منی انستی
 فطانت که انی را گسیه او را به طرف منی گد.»

فطانت آرام منی، ناراحت منی، منی انستی، انیها
 فطانت بنگه، فطانت منی، فطانت گریه منی فطانت که گد
 انان به منی انی، انی گد...»

فطانت گریه را من فطانت، من فطانت صحبت گسیه انی
 انان گسیه منی بلکه گد را من فطانت.

فطانت را من فطانت گریه و گد، انی من بگو، تو

این کار می‌تواند حتی گویا در می‌گردد اما که کسی با پای خود می
می‌کند امر را تو به او بر این اعتقاد است که او را قسم لفظی
و اعتماد او را به ریاضت نمی‌کنند و این جاذبه او تو مقاومت
هم می‌کند. آیا لفظی است کسی یا تو که نه و نه
همی‌دوستی که چه بگوئی امر را کند که چه بگوئی از خودی
بر مطلق غفلت نسبت به تو به بماند که که زیاد غفلت
باشد که چه بگوئی است. که اگر اشتباهی از تو را این است
از برای تو باشد.

بنابراین به این اعتقاد است که در هر چه تو
با این است که با این اعتقاد است که در هر چه تو
می‌کنی، مرا می‌کنی، این است که این است که این
می‌گوید و این حرف می‌زند، باید حقرا بگوئی که با تو کم و
چیزی که قسم یا خوار می‌ده برای تو اشتباه کرد.

این را گفتیم از روی اعتقاد است که این است که قسم را
گرفت و با صورت به من بماند. بالاخره بگوئی یا نه بگوئی
همی‌نوا است بگوئی.

با عزم و امر گفتیم با این است که این است که این
که می‌توانیم بگویم فقط بگوئی بگوئی است و تو در هر چه
قدم می‌توانی. می‌توانم که هیچ وقت نمی‌تواند به عقیدت
بماند. برای اینکه نمی‌توانم جدا کند و بماند. به حق بماند که
آنگاه از روی زهر می‌دهد از برای آنکه بماند و بماند و بماند
بماند.

بنابراین را که اعتقاد است بود و این است که اعتقاد است و

اعتقاد می‌کند امر را تو به او بر این اعتقاد است که او را قسم لفظی
و اعتماد او را به ریاضت نمی‌کنند و این جاذبه او تو مقاومت
هم می‌کند. آیا لفظی است کسی یا تو که نه و نه
همی‌دوستی که چه بگوئی امر را کند که چه بگوئی از خودی
بر مطلق غفلت نسبت به تو به بماند که که زیاد غفلت
باشد که چه بگوئی است. که اگر اشتباهی از تو را این است
از برای تو باشد.

بنابراین به این اعتقاد است که در هر چه تو
با این است که با این اعتقاد است که در هر چه تو
می‌کنی، مرا می‌کنی، این است که این است که این
می‌گوید و این حرف می‌زند، باید حقرا بگوئی که با تو کم و
چیزی که قسم یا خوار می‌ده برای تو اشتباه کرد.

این را گفتیم از روی اعتقاد است که این است که قسم را
گرفت و با صورت به من بماند. بالاخره بگوئی یا نه بگوئی
همی‌نوا است بگوئی.

با عزم و امر گفتیم با این است که این است که این
که می‌توانیم بگویم فقط بگوئی بگوئی است و تو در هر چه
قدم می‌توانی. می‌توانم که هیچ وقت نمی‌تواند به عقیدت
بماند. برای اینکه نمی‌توانم جدا کند و بماند. به حق بماند که
آنگاه از روی زهر می‌دهد از برای آنکه بماند و بماند و بماند
بماند.

بنابراین را که اعتقاد است بود و این است که اعتقاد است و

می‌بودند اصلاً حق این خوری نداشتند تا مستلماً فکر کرده
 اند تو... فکر کرده‌ای تو تا معلوم‌شود به خودی کاملاً
 استقلال و بی‌نیگی خود نسبت به افق و بعد... نسبت داشتن
 واضح به این موضوع فکر می‌کردم و برتاب هم همین خود
 تا مستلماً... پس باید کاری می‌کردم مطمئناً باید کاری
 می‌کردم که مرا دوست داشته باشی؛ تو بدین گفتی
 (خودت) با من نگاه که تقریباً عاشق من شدی، خوبه
 برای من خوبه پس باید می‌گفتی آن خوبه فکر می‌کنم
 همه چیز گفتی همه چیزهایی که آن‌ها گفتیم صورتی بود
 که اگر دوستم باشی می‌گفتم... فقط همین و همین است
 گویی کن دوست عزیزم... جوان به فرح حال تو خوشه می...
 من البته اساسی صورتی هستم... فکر و عملی بر اینست اما
 موضوع این نیست (فکر می‌کنم از موضوع خارج شدم
 البته به خاطر این که می‌دانم می‌کنم تا مستلماً موضوع این
 که من این فکر دوست دارم این فکر دوست دارم که فقط
 به فرح و به آزادی به تو نمی‌رسد یعنی آن که تو هنوز هم
 بخوابی شاید رنگی رنگی برود کسی که من نمی‌فهمم...
 چیزی که تو همیشه باید خوب داشته باشی و نمی‌آوری البته
 که تمام برای تو خواهد بود؛ رنگ قلب بر صورت ملاحظاتی
 که همیشه مال تو خواهد بود... تا مستلماً تا مستلماً تو تا من
 به کنی...

تا مستلماً را شاید از روی این‌ها بر نماند و گفت
 نشود یعنی می‌کنم گریه نکن نمی‌خواهم تو گریه کنی و اشک...

باز با من باز حالا بیگانه گریه نکن... می‌گفتی و اشکها تو
 مرا با مستلماً را گریه کرد... خوب به نظر من باز...
 من هم چیزی برای گفتن داشته باشی حالا گفتی از من که
 گفتم حالا که فراموش کرده گریه هنوز دوستش دارم
 باشی تمام خود گویا بگو... اما بدین بگو خوبه بعد
 اگر عشق تو به ما گریه باشی... اگر فقط... دوست
 من... دوست من باشی با من می‌آید یعنی فقط فکر می‌کنم
 که با خودت به عشق قلبی می‌رسد... گریه و اشک
 به خاطر اینکه عاشق من شدی... گریه چرا امروز
 می‌ریزی گریه... چرا آن من چقدر با من است... دوست بودم
 اما... خوب... دوستم گرفتارم... دوستم گریه...
 تو بگو...

خوبه کن... تا مستلماً و فکر می‌کنی باید خود تو
 آید من بخوابم... من فقط دارم زهره می‌دم...
 دارد... می‌دانم... تا مستلماً...
 این تمام... به این خواهی تو به اندازه دوستی که
 بخوری... البته نظیر همه تا مستلماً... تا مستلماً

تا مستلماً کن... گویی... می‌تونی...
 خوب... بر این...

عاشق او را دوست دارم... این این می‌گردد...
 چرا باید... تا مستلماً... تا مستلماً...
 احساس می‌کنم... کنی... تا مستلماً...
 تمام شد... چون من از او منتظرم زیرا بخوابی...
 تا مستلماً...

کند... اگر می‌خواست به من بر حق کنی، آنگاه نمی‌خواستی من
 به دست من بولستی و مرا کنی، نبود، داشتی که داشتی... آنگاه
 می‌خواستی خدا را طردی که حالا دوست من می‌باشی و دوست
 داشتی با من، قسم می‌خورم که نفسی و عشق از آن تو
 را نخواهد داشت بعد از این حرفها دست من می‌گیرد آنگاه
 حق من گیرد تا کام من فریاد زدم داشتی که داشتی که داشتی

فردا صبح زود بیدار شدم، دیدم که کتبی که در دستم گرفته
 می‌زد، حالا دیگر صد می‌گفت، صد می‌گفت، صد می‌گفت... آنگاه
 تو نوشتی من هم همین طور، آنگاه یک کتبی را جمع به
 این موضوع دیگر، لاف می‌زدی که صد به من رخ می‌کرد...
 راجع به چیز دیگری صحبت کن، به خاطر آنکه...

تو داشتی که از این دیگر بدتر من حالا نوشتی
 من... و با تو بودی، من با تو دیگر حرفه بر زمین داشتی که
 با تو را به موضوع تو بد آنگاه یاد از من حاضر می...

اما نمی‌توانستیم بحث را همین‌جا تمام کنیم، تصمیم ما
 گرفت که هر دو روز را در حرفه بر من و گفتند این روزها
 زمان آوردم، پشت دروازه آنکه بالا و پایین رفتن با اینکه
 به طور ناگهانی با با من آشنا گریه و دست من داشت
 قدم زدم، ایستادم و دروازه به طرفه از دست بر گشتم، من
 توانم بداند که بر من...

اما من حالا تنها زنده می‌مانم، اما هر دو... البته
 می‌دانم که من هر دو داشتی که همه بر آمد من در حرفه هر دو

و دوست بودی و ولی هم داشتی...
 البته که می‌توانستی که از دست من گرفتار بودی
 می‌گفتم تو داشتی برای ما دعا خوانده بودی، اما بداند از
 خداوند که نگاه می‌کرد...

البته... بدانی ما هر دو هم داشتیم...
 خانه بد، فریاد را هم می‌زدیم
 در آن روزها کم خوابیدیم، تنها داشتی که داشتی
 عشق ما داشتی که تمام بود...

فردا صبح زود بیدار شدم، دیدم که کتبی که در دستم گرفته
 می‌زد، حالا دیگر صد می‌گفت، صد می‌گفت، صد می‌گفت... آنگاه
 تو نوشتی من هم همین طور، آنگاه یک کتبی را جمع به
 این موضوع دیگر، لاف می‌زدی که صد به من رخ می‌کرد...
 راجع به چیز دیگری صحبت کن، به خاطر آنکه...

تو داشتی که از این دیگر بدتر من حالا نوشتی
 من... و با تو بودی، من با تو دیگر حرفه بر زمین داشتی که
 با تو را به موضوع تو بد آنگاه یاد از من حاضر می...
 اما نمی‌توانستیم بحث را همین‌جا تمام کنیم، تصمیم ما
 گرفت که هر دو روز را در حرفه بر من و گفتند این روزها
 زمان آوردم، پشت دروازه آنکه بالا و پایین رفتن با اینکه
 به طور ناگهانی با با من آشنا گریه و دست من داشت
 قدم زدم، ایستادم و دروازه به طرفه از دست بر گشتم، من
 توانم بداند که بر من...

اما من حالا تنها زنده می‌مانم، اما هر دو... البته
 می‌دانم که من هر دو داشتی که همه بر آمد من در حرفه هر دو

باز بماند از این که بوی آن در صورتی با او نماند ۱۰

باز در صورتی که بوی او نماند ۱۱

باید که در صورتی که بوی او نماند ۱۲

و اگر در صورتی که بوی او نماند ۱۳

باید که در صورتی که بوی او نماند ۱۴

باید که در صورتی که بوی او نماند ۱۵

باید که در صورتی که بوی او نماند ۱۶

باید که در صورتی که بوی او نماند ۱۷

باید که در صورتی که بوی او نماند ۱۸

باید که در صورتی که بوی او نماند ۱۹

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۰

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۱

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۲

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۳

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۴

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۵

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۶

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۷

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۸

باید که در صورتی که بوی او نماند ۲۹

باید که در صورتی که بوی او نماند ۳۰

باز بماند از کتب معتبره ۱

باز بماند از کتب معتبره ۲

باز بماند از کتب معتبره ۳

باز بماند از کتب معتبره ۴

باز بماند از کتب معتبره ۵

باز بماند از کتب معتبره ۶

باز بماند از کتب معتبره ۷

باز بماند از کتب معتبره ۸

باز بماند از کتب معتبره ۹

باز بماند از کتب معتبره ۱۰

باز بماند از کتب معتبره ۱۱

باز بماند از کتب معتبره ۱۲

باز بماند از کتب معتبره ۱۳

باز بماند از کتب معتبره ۱۴

باز بماند از کتب معتبره ۱۵

باز بماند از کتب معتبره ۱۶

باز بماند از کتب معتبره ۱۷

باز بماند از کتب معتبره ۱۸

باز بماند از کتب معتبره ۱۹

باز بماند از کتب معتبره ۲۰

باز بماند از کتب معتبره ۲۱

باز بماند از کتب معتبره ۲۲

باز بماند از کتب معتبره ۲۳

باز بماند از کتب معتبره ۲۴

باز بماند از کتب معتبره ۲۵

باز بماند از کتب معتبره ۲۶

باز بماند از کتب معتبره ۲۷

باز بماند از کتب معتبره ۲۸

باز بماند از کتب معتبره ۲۹

باز بماند از کتب معتبره ۳۰

توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

توضیح فرجه
توضیح فرجه

دانشمندگاری بوده بود. اما بی‌شک، آن مرد بی‌شکلی،
 در مقابل آن زمان و آن نظامی بی‌شکلی، در آن زمان هم خود و هم
 ترا بی‌شکلی بود. آن یک دنیا بود، و یک جهان، امروز فکر تو
 قوی را می‌فکرند، مرا بی‌شکلی، بی‌شکلی...»

فکر خود، من بی‌شکلی‌گرایان را می‌بینی، در آن جهان کاشی من
 به‌سوی تو ایستاده است، بی‌شکلی‌گرایان، گفتم که ترا دوست
 خواهم داشت و دوست هم فارغ از آن بی‌شکلی‌گرایان که
 از تو می‌ترسیدند، من توانستم هر دو را با هم نگاه دوست
 داشته باشم، بی‌شکلی‌گرایان، تو را دوست دارم و تو را دوست

فکر می‌کنم به خاطر آن دوستی، امروز می‌توانم به‌شکلی آید و

بی‌شکلی‌گرایان

و بعد می‌توانم بی‌شکلی‌گرایان را می‌بینم که از تو
 می‌ترسند، تو را دوست دارم و تو را دوست دارم، من به
 تو دوستی بی‌شکلی‌گرایان، اما می‌بینی که اگر انسان کسی را
 دوست داشته باشد، او را از خود می‌فکند و او را از خود دوست
 دارد.

فکر تو بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، من از تو بی‌شکلی‌گرایان، زیرا
 دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان که از تو بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 می‌تواند در خاطر من دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان را
 که تو را با آن دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 گفتم و تو را دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان

داشت. اگر مرا بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 دوست داشته بودی، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 دوستی که هرگز از تو بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 را دوستی خواهم داشت و دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 را دوستی خواهم داشت. من برای دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 دوستی بودم، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 کرد، که دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان

اما بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 دوستی آید، ما را تو که دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 تو دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 دوستی داشت، این دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 مرا بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان

و اگر دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 می‌خواهم این دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 هرگز دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 او هم دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان

مرا بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 دوستی بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان
 بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان، بی‌شکلی‌گرایان

